



رمان: صدای پای خدا

نویسنده: Saamira

[www.RomanDooni.ir](http://www.RomanDooni.ir)

مقدمه

گاهی اگر فرشته هم باشی، شیطان درونت لانه می‌سازد؛

گاهی مرتکب گناهی می‌شوی که تاوان سختی دارد؛

گاهی ممکن است تاوان اشتباهت را سال‌ها پس بدهی؛

گاهی هم ممکن است تاوانش تنها مدت کوتاهی باشد؛ ولی به هر حال باید تاوان بدهی.

اما امید باید همیشه و هر زمانی در دل روشن باشد؛

در هر زمانی که خداوند هست، در هر زمانی که حواسش به ما هست.

این خداست که حق را به حق دار می‌رساند و در آخر پاسخ کسی که تا انتها توکل داشته را می‌دهد.

\*\*\*

چشم‌هایم در یک جفت چشم سیاه قفل شده بود. باورم نمی‌شد که بالاخره داشتم از نزدیک می‌دیدمش، کسی که هشت ماه بود با صدای رسا و مردانه‌اش، با حرف‌های زیبای عاشقانه‌اش و با وعده‌های زیبایش زندگی می‌کردم را بالاخره داشتم از نزدیک می‌دیدم.

لب‌های قلوه‌ای صورتی رنگش کمی کش آمدند و لبخند زیبایی روی صورت اصلاح شده‌اش به نمایش گذاشتند.

-خوبی خانم کوچولو؟

باز هم مثل همیشه قلب ساده و بی‌جنبه من از شنیدن لفظ خانم کوچولو از او ضربان گرفت.

لبخندی غیرارادی زدم و گفتم:

-خوبم تو خوبی؟

-خیلی، مگه میشه آدم به آرزوش رسیده باشه و حالش خوب نباشه؟

-آرزوت؟

-آره، الان هشت ماهه که آرزوم دیدن این چشم‌ها از نزدیکه.

لبخندم بیشتر شد و گفتم:

-منم همین آرزو رو داشتم؛ نمی‌دونی الان چقدر خوشحالم!

-عزیزمی، حالا می‌خوای همین‌طوری اینجا وایسیم؟

با این حرفش تازه به خودم آمدم و اطراف را نگاه کردم؛ هنوز در پارک، روبه‌روی یکدیگر ایستاده بودیم. به نیمکت سبز رنگی که زیر درخت کاج سر به فلک کشیده‌ای در گوشه پارک بود، اشاره کردم و گفتم:

-بریم اون‌جا بشینیم.

تنها با لبخندی حرفم را تایید کرد و همگام باهم به سمت نیمکت رفتیم و با فاصله روی آن نشستیم.

-خوب خانم کوچولو، تعریف کن ببینم چطوری تونستی حاج خانم رو ببیچونی و بیای دیدار عشقت؟

-هیچی دیگه، با هزار بدبختی مجبور شدم به دروغ بگم دارم میرم خونه مهسا درس بخونم و تا دو ساعت دیگه برمی‌گردم.

معارض گفت:

-، نفس؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

چیه خب؟

-تو که گفتی درس می‌خونی، می‌خواستی تایمش رو یکم بیشتر بگی تا بیشتر کنار هم باشیم، من پس فردا باید برگردم تهران.

تمام شادی‌هایی که از دیدنش در دلم بود به یک باره از بین رفت.

-یعنی چی؟ به این زودی؟

-چی کار کنم؟ همین قدرشم با هزار زور تونستم وسط ترم مرخصی بگیرم از تهران پاشم بیام شمال دیدن تو.

-باشه، همینشم جای شکر داره.

-بله دیگه، فقط تو دعا کن من زودتر درسم تموم بشه، یه کار خوبم پیدا کنم، بعد خیلی زود با بابام صحبت می‌کنم و میام خواستگاری خانم خوشگل خودم.

باز هم از تصور رویای خانم خانهاش شدن دلم قنچ رفت و باز هم این نیش بی‌جنبه من باز شد و گفتم:

ایشالله. راستی، حسام؟!

-جانم؟

-نگفتی چی شد یهو به سرت زد بیای گیلان دیدن من؟

-خب، راستش رو بخوای، بعد از هشت ماه، دیگه طاقت نداشتم که فقط عکست رو ببینم. می‌خواستم پیام و از نزدیک این چهره‌ی معصوم رو ببینم.

-آنقدر کنار هم ماندیم و از همه‌جا حرف زدیم که به کل زمان را فراموش کرده بودم.

با صدای زنگ موبایلم، تازه متوجه شدم که هوا تاریک شده است. موبایل را از کیف کوچک دستی‌ام خارج کردم و وقتی نام حاج بابا را بر روی آن دیدم، از ترس چهارستون بدنم به لرزه افتاد.

-بله؟

-کجایی دختر؟ یه نگاه به ساعت کردی؟

-سلام حاج بابا، ببخشید، داشتیم با مهسا درس می‌خوندیم؛ به کل زمان فراموشم شد. الان میام.

-علیک السلام، لازم نکرده این موقع شب تنها راه بیفتی تو خیابون؛ الان نریمان دنبالت میاد.

-خودم با تاکسی می‌تونم بیام.

-گفتم لازم نکرده، فقط آماده باش.

-چشم.

موبایلم را که قطع کردم، حسام با دیدن رنگ زردم خندید و گفت:

-اوه، اوه! بابا حاجی می‌خواد گردن بزنه؟

از جا پریدم و گفتم:

-حسام، ماشین داری؟

-آره.

-لطفا من رو برسون خونه مهسا. الان نریمان میاد دنبالم.

حسام همان‌طور که از هول شدن من می‌خندیدند، بلند شد و به سمت پراید بژ رنگش قدم برداشت و من هم دنبالش کردم و روی صندلی جلو جا گرفتم و آدرس خانه مهسا را دادم.

وقتی از ماشین پیاده شدم، ماشین نریمان هم پیچید داخل کوچه. من هم سریع در ب ماشین را بستم و گفتم:

-برو، سریع!

حسام خداحافظی کرد و رفت. نریمان ماشین را جلوی پایم نگه داشت و من سوار شدم.

-سلام داداش.

-سلام، چرا دم در ایستادی؟

-خب، گفتم دیگه معطل نشی، من هم تازه بیرون اومدم.

-باشه، حاج بابا و مامان حسابی از دستت کفرین؛ حواست باشه.

-آخه چرا؟!

-برای اینکه تو به مامان گفته بودی دو ساعته بر می‌گردی، ولی الان ساعت هشت شبه و تو بیرونی.

-به خدا اصلا زمان از دستم در رفته بود.

-بله دیگه، دوباره شما افتادی به درس خوندن و فراموش کردی چه قولی به مامان دادی.

من که می‌دانستم به‌خاطر درس، مادرم را فراموش نکرده بودم، از خودم، از نریمان خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم و دیگر تا رسیدن به خانه حرفی نزدم.

به محض ورودم به خانه صد و چهل متریمان که بیشترش هم حیاط سرسبزش بود، مامان با ابروهای درهم گره خورده به سمت من آمد و گفت:

-بار آخریه که زمان رو فراموش می‌کنی، مگه نه؟

-بله مامان جان! بار آخر، شما ببخش.

مامان کمی از غلظت اخم‌هایش کم کرد و گفت:

-با حاجی صحبت کردم، کاریت نداره، بیا برو تو.

لبخندی زدم و گونه مادرم را بوسیدم و داخل رفتم.

بابا حاجی عزیزم طبق معمول به پشتی تکیه زده بود، عینک طبی‌اش را هم بر چشمش زده بود و کتاب شعری هم در دست داشت.

با صدای بلندی سلام کردم و برخلاف تصورم، بابا حاجی مثل همیشه جوابم را داد.

-سلام بر قندک بابا، خسته نباشی باباجان!

باز هم شرم‌منده شدم؛ بابا حاجیم فکر می‌کرد یکی یک دانه دخترش تا این موقع درس می‌خوانده. آهی کوتاه در دل کشیدم و گفتم:



-ممنونم حاج بابا.

-انشالله ببینم امسال پزشکی، اونم دانشگاه تهران قبول میشی.

نه حاج بابا، اون قدر هام که مخ نیستم.

مامان که طبق معمول قربان صدقه بچه‌هایش می‌رفت، با سینی چای از آشپزخانه خارج شد و گفت:

وا، کی گفته مادر؟ دختر من خیلی هم باهوشه، انشالله هم همین میشه که حاجی میگه، اینطوری که تو درس می‌خونی عزیز مادر حتما میشه.

لبخندی به این همه امید و آرزوی شیرین زدم و با اجازه‌ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

در حال تعویض لباس‌هایم بودم که صدای پیامک موبایلم آمد.

بازش کردم؛ پیام از طرف حسام بود.

چی شد؟ به سلامت رسیدی؟ بازخواست نشدی؟

نوشتم:

بله، به سلامت رسیدم؛ بازخواست هم نشدم. البته من که اسمش رو محبت و توجه می‌بینم نه بازخواست شدن.

نوشت:

-باشه من تسلیم، حالا فردام میای همون پارک امروزی؟

-نه، فردا نمی‌تونم. باید برم مدرسه.

-ای بابا! نفس فردا روز آخرها! من پس فردا صبح باید برم.

-خب، منم همون پس‌فردا قبل از رفتنت میام دیدنت.

-نخیر اون که قراره پس‌فردا بیای، فردا بیا.

-خب ممکنه فردا که نرم مدرسه زنگ بزنین خونه و علتش رو بپرسن.

-پس فردا زنگ نمی‌زنن؟

-ساعت اول کلاس ندارم.

-من این حرف‌ها حالیم نیست نفس. فردا باید ببینمت وگرنه دیگه نه من، نه تو.

-حسام اذیت نکن. خواهش می‌کنم، اگه بخوام فردا بیام، باز هم باید دروغ بگم، کاری که ازش متنفرم.

-اوخی! دختر حاجی اذیت میشه گناه کنه؟ ببین دختر کوچولو، همون که گفتیم؛ اومدی، اومدی، نیومدی، خداحافظ!

اعصابم حسابی بهم ریخت، دلم هم بدجوری گرفت، خب وقتی نمی‌تونم یعنی نمی‌تونم دیگر، چرا باید من را مجبور به کاری می‌کرد که نمی‌توانستم انجامش دهم؟

یک وقت‌هایی طوری رفتار می‌کند یا یک حرف‌هایی می‌زند، که فکر می‌کنم این، آن حسام نیست؛ حس می‌کنم با من دشمنی دارد، مخصوصاً وقت‌هایی که با کنایه خاصی دختر حاجی صدایم می‌زند.

به ناچار تایپ کردم:

باشه، فردا بعد از مدرسه بیا دنبالم.

-آدرس؟

صدای مامان به گوش رسید که مرا برای خوردن شام صدا می‌زد. سریع نوشتم:

صبح برات می‌فرستم، شب بخیر.

-شب بخیر.

موبایلم را در حالت سکوت گذاشتم و سر سفره رفتم و کنار حاج‌بابا نشستم.

دکوراسیون خانه ما، کاملاً سنتی بود؛ فقط اتاق من ترکیبی از سنتی و کلاسیک بود.

پذیرایی به جای مبل، با پشتی‌های خوش‌رنگ و یک تلویزیون و آینه و شمعدان عروسی مادر پر شده بود.

تاچه‌ای که محل قرآن و دیوان شعر حافظ و مولانا و سعدی پدر بود و قاب عکسی از عمو مسعود که به شهادت رسیده بود، پذیرایی را کامل می‌کرد.

آشپزخانه هم جز یک گاز و یخچال و کابینتی که آن هم حاج بابا پارسال به اصرار مامان امدی‌افش کرده بود و ماشین لباس‌شویی چیز دیگری نداشت.

حیاط هم که می‌شد گفت حدوداً شصت متری بود و یک باغچه داشت که در آن، مامان سبزی خوردن و گل‌های شمعدانی کاشته بود و کلی درخت میوه که به خواست حاج‌بابا و زحمت‌های خودش کاشته شده بود.

یک تخت چوبی بزرگ هم در دنج‌ترین نقطه‌ی حیاط گذاشته شده بود که سماور ذغالی خانمجان و تنقلاتش همیشه روی آن بود.

خانمجان، مامان حاج‌بابا بود، که حدوداً پنج سالی می‌شد که با ما زندگی می‌کرد. البته الان دو سه روزی بود که با کاروان مسجد محل، راهی مشهد و زیارت آقا امام رضا شده بود. خوش به سعادتش!

به یاد می‌آورم که یک بار حاج بابا یک حدیث از پیامبر برایم گفت که الآن خوب جمله بندی‌اش را به خاطر نمی‌آورم، ولی به‌طور کلی این بود که می‌گفت:

-تا خدا بنده‌اش رو نیامرزه و بهشت رو براش واجب نکنه، زیارت امام رضا نصیبش نمیشه.

بگذریم، اتاق خوشگل من هم که رنگ دیوار هایش صورتی بود و یک تخت چوبی سفید یک نفره هم کنار پنجره‌ای بود که رو به حیاط باز می‌شد. کنار دیوارم، میز تحریرم بود که روی آن لپ‌تاپی صورتی و چراغ مطالعه قرار داشت. کمد لباس سفید رنگم هم، گوشه اتاق بود. یک میز توالنت کوچک هم کنج اتاق که سفید-صورتی بود، اتاق را کامل می‌کرد و تنها مکان مدرن خانه بود. جانماز دست‌دوز خانمجان هم که تو حرم آقا امام حسین با دست‌های

خودش برایم تبرک کرده بود و مهر و تسبیح. فیروزه رنگی هم که از همان جا برایم آورده بود، گوشه‌ی میز تحریرم خودنمایی می‌کرد.

اتاق حاج بابا و مامان، خانمجان و نریمان هم که مثل کل خانه، سنتی بود.

چی شد نریمان، امروز رفتی حجره حاج محسن؟

-بله باباجون! سفارشات رو که بهش دادم، گفتم: «خودم حواسم بوده و از بهترین اجناس براتون کنار گذاشتم».

-پارسالم همین رو گفتم، ولی یادته که شب عاشورا که خواستیم قیمه بار بذاریم، دیدیم همه لپه‌هاش دیرپزه و به دردخور.

-خب ملیحه جان، خودت برای آوردن بارها همراه نریمان برو، قشنگ جنس‌ها رو نگاه کن. هرچیش خوب نبود، همون‌جا بگو.

-امسال می‌خواید تکیه رو تو خونه برگزار کنید؟

-آره باباجان.

-آخه مگه ندیدید پارسال شب عاشورا تاسوا جا کم بود؟ به نظرم با خادم مسجد صحبت کنید همون‌جا مراسم رو برگزار کنید.

-آخه نذر بابات رو که می‌دونی، باید تو خونه خودمون باشه.

-خب حداقل اون دو شب رو برای مردونه یا زنونه، خونه همسایه یا همون مسجد رو بگیریم، این جوری مردم اذیت میشن.

-آره بابا جان حق با توئه. ما می‌خوایم مهمون‌های امام حسین راحت باشن، پس باید برای راحتیشون همین کار رو کنیم.

نریمان در حالی که می‌خندید، گفت:

-بله دیگه، بازم مثل همیشه این لوس حاج بابا از اون پیشنهادهای داد که بیشتر تو دل حاج بابا جا بشه.

خندیدیم و حاج بابا هم با خنده گفت:

-حسودی نکن پسرم؛ شما هر دو تون برام خیلی عزیزید .

\*\*\*

-نفس، نفس جان! بیدار شو، مدرست دیر شد!

کمی بدنم را کش و قوس و چشم‌هایم را ماساژ دادم که در اتاق باز و مادر با نگاهی مهربان وارد آن شد.

-سلام، صبح بخیر مامان جون.

-سلام، صبح شما هم بخیر دختر کوچولوی من. بلندشو مادر، دست و صورتت رو بشور بیا صبحونه.

و با گرفتن این حرف از روی تخت بلند و از اتاق خارج شد. من هم نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت پایین آمدم و بعد از شستن دست و صورتم، به سمت آشپزخانه رفتم.

حاج‌بابا و نریمان و مامان سر سفره نشسته بودند و در حال صبحانه خوردن بودند و طبق قانون حاج‌بابا، درسکوت کامل صبحانه می‌خوردند.

-سلام.

حاج بابا لبخند زیبایی زد و گفت:

-سلام قندک بابا!

نریمان هم لبخندی زد و گفت:

-سلام لوس حاج‌بابا.

خندیدم و سر سفره نشستم.

بعد از خوردن صبحانه، به اتاقم آمدم و بعد از این‌که حاضر شدم، به سمت موبایلم رفتم؛ پیامی از طرف حسام روی گوشی‌ام خودنمایی می‌کرد. بازش کردم.

-سلام، آدرس مدرسه‌ت؟

می‌خواستم برایش بنویسم که صدای حاج‌بابا، که داشت صدایم می‌زد، مانع شد. آخر بیش‌تر اوقات حاج‌بابا مرا به مدرسه می‌رساند و امروز هم از همان روزها بود.

من هم سریع موبایل را روی تخت انداختم و از اتاق خارج شدم.

حسام

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم؛ دوازده و نیم بود. دیگر باید تعطیل می‌شد. جلوی مدرسه و در آن سمت خیابان ماشین را پارک کردم. چشمم به در مدرسه بود تا هر وقت نفس خارج شد، بتوانم پیدایش کنم. دخترها پشت سر هم خارج می‌شدند.

پنج دقیقه بود که آنجا منتظر مانده بودم. نفس همراه دوستش، که فکر کنم همان مهسا بود خارج شد.

از ماشین پیاده شدم. تا نگاهش روی من افتاد، از ترس هول شد و به سرعت اطرافش را نگاه کرد. با دوستش به سمت من آمدند. اولین چیزی که به چشمم آمد چشم‌های مهسا بود.

چقدر شباهت داشت به آن چشم‌هایی که سال‌ها پیش، تنه‌ایم گذاشته بودند. با صدای نفس، چشمم را از آن چشم‌ها گرفتم:

تو آدرس این‌جا رو از کجا آوردی؟

به جای سلامته؟ دختر حاجی‌ها که باید خوب سلام کردن و بلد باشن.

ببخشید سلام، ولی من که آدرس رو نفرستادم. چطور اومدی؟

آخی، دخترک بیچاره! فکر کردی که چه؟ من از تمام زندگیت خبر دارم، آدرس مدرسه‌ات که پیشکش.



-حالا سوار شو؛ تو راه بهت میگم .

مهسا:

برو، نگران مامانت این هام نباش. اگه زنگ زدن خونه ما، میگم اون جایی.

نفس گونه اش را بوسید، از او تشکر کرد و سوار شد.

نگفتی آدرس مدرسه رو از کجا آوردی؟

صبح که دیدم جواب نمیدی، رفتم در خونه مهسا. وقتی اومد بیرون، تا مدرسه تعقیبش کردم.

-آفرین! خیلی زرنگی ها!

-کجاش رو دیدی عزیزم.

لبخندی زد که ازش پرسیدم:

-خب حالا خانم کوچولو، کجا بریم؟

بریم لب ساحل، البته همین نزدیک ها باشه.

-چرا؟ خب نزدیک که ممکنه کسی ببینتمون.

نه، این وقت ظهر کسی اون طرف‌ها نمیاد.

-باشه، هرچی تو بگی.

کنار ساحل نگه داشتیم، پیاده شدیم و همگام باهم، رفتیم و نزدیک دریا نشستیم. هر دو خیره به دریای آرامی بودیم که گاهی موج‌های کوتاهش به ساحل می‌رسید.

نفس دستانش را روی شن‌ها از پشت، تکیه‌گاه بدنش کرده بود. کمی نگاهش کردم؛ تمام حواسش به دریا بود و موج‌های آرامش.

دست گرم را روی دستش گذاشتم، انگار که بهش برق وصل کرده باشند، دستش را کشید و با ابروهای گرم‌خورده به من نگاه کرد و گفت :

-چی کار می‌کنی؟

-چیه خب؟ فقط خواستم دستت رو بگیرم، همین.

-بهت گفته بودم که من به یک سری چیزها اعتقاد دارم که هیچ‌جوره امکان نداره زیر پا بذارمشون، درسته؟

-هه! این چیزهایی که میگی، همون حرف‌هاییه که بابا حاجیت تو مغزت فرو کرده؟

تو چرا انقدر با انزجار اسم بابای من رو به زبون میاری؟

-من چی کار به حاجی شما دارم؟ از تو کفری ام؛ آخه لمس یک دست که چیزی نیست.

-برای من هست.

مگر حسام نباشم که دختر حاج رسول بزرگ، که همه روی خانم بودنش قسم می خورند را به نجاست نکشنام. می خواهم با همین چشم ها، خرد شدن و شکستن کمر حاج رسول را ببینم.

-ببین نفس، تو گفתי حاضر نیستی تو این دوستی با من هیچ تماسی داشته باشی، من هم قبول کردم؛ به اعتقاداتت احترام گذاشتم، ولی آخه لمس یه دست که...

با شتاب از جایش بلند شد و با عصبانیت گفت :

-من نمی دونم تو دینت اسلام هست یا نه؟ نمی دونم دینت رو چطور شناختی، یا اصلا شناختی یا نه؟ ولی این رو به خوبی می دونم که من، نفس حق شناس، دختر حاج رسول حق شناس، معتمد محل از وقتی چشم باز کردم، بابام بهم گفت خدای یگانه. شاید فکر کنی من دینم رو به زور بابام انتخاب کردم، ولی باید بگم که هرگز، پدرم هیچ وقت من رو به انجام کاری مجبور نکرده. اسلام رو به من شناسوند؛ فقط همین! این خود من بودم که با مطالعه کردن و تحقیق کردن راجع به دینم، تونستم اون رو با تمام وجودم بپذیرم. برای همین هم، کوچکترین گناهی برام غیر قابل قبوله.

من هم مثل خودش بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

جدا؟ دختر حاج رسول، شما که انقدر تحقیق کردی، آیا تو این تحقیقاتت به این نتیجه نرسیدی که حتی رابطه تلفنی با نامحرم هم گناهه؟ تویی که هشت ماه با من از عشق میگی، چطور می‌تونی من و ایمیستی و من رو به بی‌دینی محکوم می‌کنی و خودت رو دختر پیغمبر؟ هان؟!

\*\*\*

نفس

با گفتن این حرف، خنجری در قلبم فرو کرد. بی‌آن‌که خودم بخوایم، اشک‌هایم گونه‌هایم را نوازش کردند.

با صدایی گریه‌آلود گفتم:

من خودم می‌دونم که رابطه‌ام با تو گناهه، می‌دونم که دارم به خدا، به پدر و مادرم، به نریمان خیانت می‌کنم؛ ولی خودت خیلی خوب می‌دونی که من چرا با تو دوست شدم؟ من اصلاً اهل دوستی و این حرف‌ها نبودم، این تو بودی که پاپیچم شدی. من هم یه دختر شهرستانی ساده، یه دختر بچه‌ای که به عمرش عشق و دوست داشتن جنس مخالف رو تجربه نکرده بود، یه دختری که با دو تا دوستت دارم ته دلش لرزید، دوستیت رو قبول کردم؛ با وجود همه‌ی این‌ها، باز هم یک ماهی طول کشید تا قبولت کنم. تویی که همه‌ی این‌ها رو می‌دونی، دیگه چرا منو گناهکار می‌دونی؟ چرا؟

چرای آخرم را فریاد زدم. زانوهایم را که دیگر توان تحمل وزنم را نداشتند، سست شدند و روی زمین افتادند. اشک‌های سمجی را که با سماجت تمام بر روی گونه‌هایم می‌لغزیدند را با کف دستان سردم پاک کردم.

حسام روی زمین، روبه‌رویم نشست و گفت:

-باشه، من معذرت می‌خوام. یکم تند رفتم، ولی قبول کن که تو هم تند رفتی. حالا هم دیگه بلند شو؛ این‌طوری گریه نکن. حیف این چشم‌های خوشگل قهوه‌ای نیست که اشکیش می‌کنی دختر؟ خانم کوچولوی من بخند، باشه؟ همیشه بخند.

نگاهش کردم، لبخند بر لب داشت. با ابروانی در هم گفتم:

-من رو برسون خونه‌مون، لطفا.

بلند شدم و ایستادم. حسام هم روبه‌روی من ایستاد و گفت:

-نچ، تا نخندی نمی‌برمت.

-به چی باید بخندم؟

-به من.

چهره‌اش را به اشکال خنده‌داری در آورد که من ناخواسته لبخندی زدم.

-آها، حالا شد. همیشه باید بخندی، باشه؟

-باشه، حالا بریم؟ دیر شد!

-بریم خانم کوچولوی من.

قند توی دلم آب شد وقتی انتهای خانم کوچولوی همیشگی‌ش «من» مالکیت آورد؛ از تصور خانم حسام شدن، حسابی شاد و همراهش سوار ماشینش شدم. نزدیک‌های خانه بودیم که بی‌مقدمه پرسید:

-این دختری که امروز باهانش از مدرسه اومدی بیرون، مهسا بود؟

آنقدر حواسم پرت بود یا شاید هم زیادی عاشق بودم و کورکورانه اعتماد کرده بودم که توی آن روزها که با خودم نگفتم اگر با تعقیب کردن مهسا، آدرس مدرسه را پیدا کرده، چطور نمی‌داند که او مهسا بوده؟

-آره.

-هم سن خودته، نه؟ صمیمی‌ترین دوستت هم هست، درسته؟

-آره، هر دوش درسته، برای چی می‌پرسی؟

-هیچی، همین‌طوری. می‌خوام بدونم همسر آینده‌ام با کی‌ها معاشرت می‌کنه؟ خانواده‌اش چطورین؟

وقتی که گفت همسر آینده‌ام آنقدر ذوق کردم که با سادگی تمام گفتم:

-باباش مهندس راه و ساختمانه، بیشتر وقت‌ها هم مسافرته. چون تو شهرهای مختلف ساخت و ساز می‌کنه. یه خواهر بزرگتر هم داره که دانشجوی ادبیاته، مامانش هم که خانه داره، درکل وضع مالیشون متوسطه.

-خانواده‌اش مثل خانواده تو مذهبین؟

به اندازه ما نه؛ ولی همه چی رو قبول دارن و احترام می‌ذارن، حتی هر سال کل ده روزی که خونه ما تکیه است، شرکت می‌کنن.

اکی.

-همین جا نگه دار.

-خونه‌تون اینجاس؟

نه، گفتم سر کوچه نگه داری که کسی نبینتمون. ممنون که رسوندیم، خداحافظ.

پاسخم را داد و من از ماشین پیاده شدم. در خانه را با کلید باز کردم و داخل شدم.

مامان که انگار حسابی دل‌نگران شده بود، روی تخت، توی حیاط نشسته بود. با دیدن من عصبی شد و از جایش بلند شد و به سمتم آمد.

با صدایی تقریبا بلند و اخم‌هایی که روی پیشانی‌اش جا خوش کرده بودند، گفت:

-معلومه تا الان کدوم گوری بودی؟

کمی ترسیده بودم. سرم را پایین انداختم تا متوجه دروغی که از قبل آماده کرده بودم نشود.

خونه مهسا بودم، رفتم اونجا یکم درس بخونیم تا دیگه رفتن به شب نکشه.

تو اون خراب شده، یه تلفن نداشتن که تو زنگ بزنی بگی کجایی؟

-ببخشید، آخه روم نمی شد از تلفنشون استفاده کنم.

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

-اگه خونه بودی، پس چرا لباسات شنیه؟

-خب، خب، راستش تو راه برگشت از ساحل اومدم، بعد حواسم نبود پام گیر کرد به یک سنگ و افتادم زمین.

مامان کمی موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

-برو تو لباس هات رو عوض کن. بار آخری هم هست که بی خبر جایی میری، فهمیدی؟

-بله چشم.

بلافاصله به اتاقم رفتم و بعداز تعویض لباس هایم، از آنجا خارج شدم و نشستم سر سفره‌ی ناهاری که مامان آماده کرده بود.

بدجوری اخم هایش درهم بود، و این حالت یعنی حسابی ازت دلخور و ناراحتم.

لبخندی زدم و گفتم:

-ببخشید مامان خوشگلم، دیگه بی خبر جایی نمیرم، حالا شما اخمات رو باز کن، دلم گرفت.

-آخه دختر، تو که تحمل ناراحتی من رو نداری، چرا اذیت می کنی؟



-گفتم که ببخشید.

-خیلی خب، بخشیدم.

-مرسی، حالا خانم جون کی میاد مامان؟

-ان شالله تا یکی دو ساعت دیگه می‌رسن، بابات و نریمان هم میرن دنبالش  
فرودگاه.

-ا، امروز میان؟ آخ جون!

مامان لبخندی زد و گفت:

-بله میاد، مگه ندیدی سماورش رو آماده کردم؟

-نه، اصلا حواسم نبود.

بعد از خوردن ناهار و جمع کردن آن و شستن ظرف‌ها توسط من، با مامان  
مشغول دیدن تکرار سریال مورد علاقه مامان بودیم که صدای زنگ در بلند  
شد.

-گمونم حاجیه، خانم جون اومد، بلند شو دختر.

با مامان به حیاط رفتیم و در را باز کردیم که حاج‌بابا و خانم‌جان و نریمان  
وارد شدند.

خانمجان بعد از روبوسی با من و مامان، رفت و روی تخت حیاط نشست و ما هم به تبعیت از او کنارش نشستیم.

مامان:

-سفر خوب بود؟ جای ما هم زیارت کردید؟

-آره مادرجون، جاتون خالی بود. حال و هوای صحن توی این روزهای نزدیک ماه محرم اون هم توی پاییز خیلی خوب بود، جای هممون زیارت کردم.

نریمان :

-سوغاتی چی خانم جون، آوردی؟

حاج بابا توییخی به این شیطنت نریمان که همیشه عادت به سر به سر گذاشتن با خانمجان را داشت، گفت:

-نریمان!

نریمان هم خندید و گفت :

-جونم حاج بابا، خب چی کارکنم من دلم سوغاتی می‌خواد.

خانمجان:

-نگران نباش، سوغاتی تو ویژه‌ست.

ا، فقط برای نریمان ویژه است؟

بله، فقط برای نریمان.

پس خانمجون، زودتر ساکت رو باز کن که ببینم واسهام چی آوردی؟

خانمجون خنده دلربایی کرد و گفت:

ای به چشم، شما ساک من رو که طبق معمول فراموش کردی از ماشین در بیاری، بیار؛ من بهت میدم.

نریمان ضربه‌ای به سرش زد و رفت از صندوق عقب ماشین ساک چرم مشکی رنگ خانمجان را آورد. خانمجان هم به نوبت سوغاتی همه را داد.

خانمجان:

خوب، حالا سوغاتی آقا نریمان که گفتم ویژه‌ست...

توی حرم که بودم، یک مادر و دختر کنارم بودن. من الان هر چقدر از خوبی و خانومی این دختر براتون بگم، کم گفتم، دختر خوشگل مثل قرص ماه، چادری، باحجاب، با ادب، خانم، خلاصه هرچی بگم شما تا خودتون نبینید باورتون نمیشه. با مادرش کلی صحبت کردم و از نریمان تعریف کردم تا راضی شد شماره تلفن و آدرس خونه‌شون رو بده بهم. قرار شد پیام این‌جا، با شما و نریمان صحبت کنم، اگه ان‌شالله قبول کردین، تلفن کنیم و قرار بذاریم. خونه‌شون هم تهرانه. دختر هم اسمش حدیثه، داره برای فوق می‌خونه؛ رشته‌اش هم حسابداریه. حالا نظرت چیه نریمان؟

داداش گلم از شرم لپ‌هایش گل انداخت و همان‌طور که سرش پایین بود، گفت:

-چی بگم ولله.

حاج بابا:

-حرف بزن باباجان! دوست داری ازدواج کنی یا نه؟

خانم جان:

-وا، این چه حرفیه رسول؟ پسرِت دیگه از سن ازدواجش هم گذشته. تو که باید بهتر بدونی الان گناه بی‌زنی این، به پای تو هم نوشته میشه.

حاج بابا:

-بله مادر جان، حق با شماست. خب نریمان، چی میگی؟

نریمان همان‌طور که سرش پایین بود، گفت:

-هرچی شما بگید.

و سریع بلند شد و داخل اتاقش رفت. این‌جای ماجرا، حتی برای خودم هم خنده‌دار بود؛ مثل دخترها!

مامان که تا آن لحظه ساکت بود، گفت:

-خانم جون شما تاییدش می‌کنی؟

خانم جون:

والا مادر جون من که با یک نظر و چند دقیقه هم صحبتی، میگم آدم‌های خوبین؛ ولی باز هم باید رفت، دید و تحقیق کرد و بعد قطعیش کنیم.

حاج بابا:

پس هماهنگیش با شما تا بعد ببینیم خدا چی می‌خواد.

ای کاش هیچ‌وقت خانم‌جان در حرم، کنار آن مادر و دختر نمی‌نشست؛

ای کاش هیچ‌وقت نریمان نمی‌گفت: «هر چی شما بگید».

ای کاش هیچ‌وقت بابا قبول نمی‌کرد ندیده و نشناخته خواستگاری برویم؛

ای کاش...

ای کاش...

اگر این کاش‌ها اتفاق می‌افتاد، شاید زندگی الان هم‌مان خیلی بهتر می‌بود.

شاید...

\*\*\*

عصر بود. همگی روی تخت چوبی داخل حیاط نشسته بودیم و از چای تازه دم خانمجان لذت می بردیم. چای داغی که با سردی هوای پاییزی حس دلنشینی را ایجاد می کرد.

خانمجان:

-امروز زنگ زدم خونه آقای مهرورز.

حاجبابا متعجب پرسید:

-آقای مهرورز؟

-آره دیگه مادر، همسر همون خانمی که گفتم توی حرم دیدمش.

-آها، خوب چی شد؟

-گفتم تا قبل از ماه محرم بریم، ولی نگفتن کی؟ گفتن چون از شمال می ریم اونجا، خودمون زمانش رو مشخص کنیم.

حاجبابا کمی فکر کرد و سپس رو به نریمان گفت:

-راستی شما رفتی حجره، خواروبار بگیری بیاری؟

نریمان:

-قرار شد پس فردا با مامان بریم.

حاج بابا:

خیلی خب، هفته دیگه محر مه... میگم خانمجون نظرتون چیه که چهارشنبه بریم؟

خانمجان:

خیلی هم خوبه، نظر تو چیه عروسم؟

مامان لبخندی زد و گفت:

-شما صاحب اختیارید خانمجون؛ هرچی شما بگید.

خانمجان:

-پس من فردا زنگ می‌زنم و میگم که چهارشنبه می‌ریم.

این حرف‌ها، حرف‌هایی نبود که من، کوچکترین عضو خانواده بخوام نظر بدهم، ولی ته دلم دو حس متفاوت داشتم. یکی برای این‌که برادرم سروسامان می‌گرفت، خوشحال بودم و دیگری حس غریبی داشتم که علتش را بعدها فهمیدم. حس خوبی نبود؛ یک حسی که شاید بشود اسمش را ترس و نگرانی گذاشت.

\*\*\*

سرانجام چهارشنبه هم فرا رسید. همه از این‌که می‌خواستند برای تک پسر خانواده خواستگاری بروند، حسابی خوشحال بودند؛ ولی حس ترس من بیشتر

شده بود. آن روز مدرسه نرفتم؛ روز قبلش مامان اجازه‌ام را از مدرسه گرفته بود.

تو این مدتی که حسام به تهران برگشته بود، باز هم مثل سابق، فقط با پیام دادن و گاهی تلفنی در ارتباط بودیم. روز به روز بیشتر از قبل بهش وابسته می‌شدم، می‌ترسیدم. از آن روزی که این وابستگی زیاد کار دستم بدهد. ولی با این وجود، این وابستگی برایم خیلی شیرین و خواستنی بود.

مامان:

!... تو چرا هنوز نشستی دختر؟ پاشو برو حمام، حاضر شو بریم دیگه.

با صدای مامان از حال و هوای خودم بیرون آمدم و با گفتن چشم، راهی اتاقم شدم. لباس‌ها و حوله‌ام را برداشتم و از اتاق خارج و وارد حمام شدم.

نیم ساعتی آن‌جا بودم و بعد از پوشیدن لباس‌هایم خارج شدم؛ حوله را دور سرم پیچیدم و توی اتاقم رفتم.

موهای بلند و لخت خرمایی رنگم را با ششوار خشک کردم و شانه زدم. سپس سراغ کمد رفتم و یک مانتوی بلند صورتی رنگ، با شال هم رنگش و شلوار سفید برداشتم و پوشیدم.

مشغول مرتب کردن شال روی سرم بودم که نگاهم به تصویر خودم در آینه افتاد؛ چشم‌های درشت قهوه‌ای رنگ و پوست سبزه‌ای داشتم، بینیم گوشتی و کمی بزرگ بود، لبم هم قیطونی بود. در کل چهره خاص و زیبایی نداشتم. ولی زشت هم نبودم؛ خودم از چهره خودم راضی بودم.



آرایش هم نمی‌کردم. باباجاجی زیاد دوست نداشت که دختر مجرد آرایش کند. توی دین من هم آرایش برای نامحرم منع شده بود؛ برای همین فقط عروسی‌ها و مهمانی‌های خاص، کمی آرایش می‌کردم. به نظرم خواستگاری داداشم هم مهمانی خاصی محسوب می‌شد.

خط چشمم را برداشتم و خیلی نازک پشت چشم کشیدم؛ با سورمه هم کمی داخل چشمم را مشکی کردم.

چون پوستم حساس بود، کرم نازم و با زدن یک فرمژه و یک ریمل مشکی، آرایش چشم‌هایم را تمام کردم و یک رژ صورتی مات هم به لب‌هایم زدم.

با صدای مامان که داشت من را صدا می‌زد تا بیرون بروم، کیف‌دستی کوچک سفید رنگم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

کمی بعد در صندلی عقب پژوی بابا، کنار مامان و نریمان نشسته بودم و طبق معمول در افکار خودم غرق بودم و توی رؤیای شب خواستگاری خودم سیر می‌کردم؛ شبی که حسام و خانواده‌اش برای خواستگاری کردن از من می‌آمدند. حتی تجسم آن هم، قند در دلم آب می‌کرد و خنده روی لب‌هایم می‌آورد.

\*\*\*

حاج‌بابا:

-بالاخره رسیدیم.

خانم‌جان:

خدا رو شکر، کمرم خشک شده بود.

و به دنبال این حرفش، در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

ما هم به تبعیت از خانمجان، از ماشین پیاده شدیم و روبه‌روی در سفید رنگی ایستادیم.

بابا زنگ در را به صدا در آورد و چند لحظه بیشتر طول نکشید که صدای زیبایی زنانه‌ای بفرمایدی گفت و در با صدای تیکی باز شد.

از یک راهروی تقریباً کوتاه گذشتیم و به یک در چوبی قهوه‌ای رنگ رسیدیم که باز شد و خانم و آقای میانسال، با لبخندی بر روی لب‌هایشان به ما خوش‌آمد گفتند.

الهام خانم (مادر حدیث)، با خانمجان روبوسی کرد و با من و مامان دست داد و ما را به سمت پذیرایی راهنمایی کرد. من و مامان روی مبل‌های سلطنتی طلایی رنگشان نشستیم، الهام خانم هم کنار خانمجان و همسرش کنار حاج‌بابا نشست.

حاج‌بابا و آقای مهرورز که مشغول صحبت کردن درباره آب و هوای تهران شده بودند، الهام خانم و خانمجان و مامان هم باهم صحبت می‌کردند و من متوجه حرف‌هایشان نمی‌شدم و نریمان هم که مدام سرش را پایین گرفته بود و گل‌های قالی را می‌شمارد.

به اطرافم نگاه کردم؛ خانه‌ای تقریباً دویست متری که در پذیرایی آن، یک‌دست مبل سلطنتی چیده بودند و ساعت بزرگ کنار دیوار و یک تابلوی نقاشی هم به آن‌جا زیبایی می‌بخشید.

روبه روی پذیرایی، دو عدد پله قرار داشت که به طبقه پایین راه داشتند که در آنجا یک ال ای دی چهل و پنج اینچی روی یک میز تلویزیون بزرگ قرار داشت و یک مبل راحتی ال مانند هم روبه روی تلویزیون بود. از آنجایی که من نشسته بودم، چیز دیگری پیدا نبود.

خانم جان:

-خب الهام خانم، نمیگی دختر گلمون بیاد ببینیمش؟

الهام خانم:

-بله چشم، الان صداش می‌کنم.

الهام خانم بلند شد و به سمت همان جایی رفت که تلویزیونشان آنجا قرار داشت و سپس از دید من خارج شد.

آقای مهرورز:

-بفرمایید تو رو خدا، از خودتون پذیرایی کنید.

حاج بابا:

-ممنون، حتما می‌خوریم، اول بذارید دخترمون رو ببینیم.

آقای مهرورز هم لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت.

هرکس نگاهش را به جایی داده بود و نگاه من هم روی گل‌های رز توی گلدان روی عسلی بود، که صدای رسا و مردانه‌ای، مرا از حال و هوای خودم بیرون کشید. سرم را که بالا آوردم و صاحب آن صدا را که دیدم، به چشم‌های خودم شک کردم؛ کاملاً توی شوک بودم.

آن قدر شوکه شده بودم که متوجه نگاه متعجبش به حاج‌بابا و نگاه‌های متعجب حاج‌بابا به او نشدم. آن قدر شوکه شده بودم که حتی از خودم نپرسیدم که چرا به جای اینکه متعجب به من نگاه کند، به حاج بابا نگاه می‌کرد؟

- سلام، خوش اومدید.

آقا مهرورز لبخندی زد و با دستش به او اشاره کرد:

-حسام، پسر کوچیکم.

و بقیه تقریباً باهم بهش سلام کردند، فقط من بودم که هنوز نتوانسته بودم لب‌هایم را از هم باز کنم. ما منتظر حدیث بودیم و حال، حسام جلویم نشسته بود. هضمش براریم سخت بود. روی صندلی تکی روبه‌روی من نشسته بود؛ دور از چشم بقیه چشمکی بهم زد.

تازه آن موقع متوجه شدم که چقدر بد به او خیره شده بودم. سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتانم شدم.

این بار، با شنیدن صدای زیبای خانمانه‌ای که به همه سلام می‌داد، سرم را بالا گرفتم. یک دختر با پوستی گندمی و چشم‌های کشیده که به رنگ قهوه‌ای بودند و بینی قلمی و لب‌هایی کشیده، با چادر سفیدی که گل‌های درشت آبی رنگ داشت و سینی چای دستش بود را دیدم.

جواب سلامش را همه با خوشرویی و لبخند دادند. فقط نریمان بود که خیلی نامحسوس نگاهش کرد و آرام هم پاسخ داد.

چای را به همه ما تعارف کرد و بعد کنار حسام نشست. نگاهشان کردم؛ هیچ شباهتی به هم نداشتند.

چشم‌ها و ابروهای حسام مشکی بودند، بینیش عقابی و لب‌هایش قلوه‌ای، موهایش فر ریز داشت و تقریباً مشکی رنگ بود. چهره‌ی زیبایی نداشت، ولی برای من خیلی جذاب بود.

حاج بابا و آقای مهرورز شروع کردند به صحبت کردن درباره خواستگاری و شرایط سختی که آن روزها خانواده‌ها برای ازدواج جوان‌ها می‌گذاشتند.

حاج بابا:

می‌دونید چیه آقای مهرورز؟ ما آدم‌ها خودمون زندگی رو برای خودمون سخت کردیم؛ وگرنه که حضرت علی و خانم فاطمه زهرا چقدر راحت و زیبا ازدواج کردند. مهرشون آب بود و خیلی هم عاشقانه زندگی کردند، ولی دخترای الان به تعداد سال‌های تولدشون سکه می‌پرن و سر سال هم نشده طلاق می‌گیرن. فکر نکنید خدایی نکرده این رو میگم که مهر دخترتون رو سبک بگیرید؛ نه، هرطور مایلید. فقط می‌خوام فرق زندگی‌های خودمون با انبیا بگم براتون. البته می‌دونم که ماها هیچ‌وقت به پای این بزرگواران نمی‌رسیم. حضرت علی روی حصیر می‌خوابیدند، افطارشون نون و نمک بود؛ یک زندگی ساده و زیبا، ولی ماها چی؟

بله حاج‌آقا، حق با شماست؛ ولی قبول کنید که شرایط الان هم مثل قدیم نیست که بشه اون‌طور زندگی کرد. دیگه الان تو خونه‌ی همه، حداقل یک دست مبل هست. همیشه که ما نخریم، می‌گن داره و نمی‌خره، از خسیسیشه.

نه آقای مهرورز، اگر قرار باشه که ما زندگی‌مون رو بر پایه حرف مردم و چشم و هم‌چشمی بچرخونیم که دیگه زندگی همیشه. مثلاً خونه خود من، انشاءالله قسمت بشه و تشریف بیارید. من یه دست مبل هم ندارم توی خونه‌م، وسایل خونه من خیلی ساده است. نه این‌که نداشته باشم. نه، الحمدلله به اندازه خودم دارم؛ ولی اعتقاد به زندگی ساده دارم، نه زرق و برقی.

حاج‌بابا راست می‌گفت. هیچ‌وقت حاضر نمی‌شد خانمان را مدرن بچینیم. همیشه می‌گفت:

-هستن بچه‌هایی که توی سرما و گرما، شب و نصفه‌شب، زیر برف و بارون توی خیابون‌ها تو کارتن می‌خوابن. اون‌وقت من روی تخت گرم و نرم بخوابم؟ اون‌وقت من روی صندلی راحت بشینم؟ خدا رو خوش میاد؟

برای همین هم، همیشه لباس‌هایی به تن می‌کرد که در عین سادگی، شیک و تمیز هم بودند. بابا حاجیم خدا را شکر، آن‌قدری در حجره فرش فروشی‌اش، در می‌آورد که می‌توانست یک خونه دوبرگس در بهترین جای تهران بخرد.

ولی هر چه درآمد داشت، به موسسات خیریه یا برای خرید جهیزیه و کمک به نیازمندان، خرج می‌کرد. فقط به اندازه‌ای از پولش را نگه می‌داشت که کمی پس‌انداز برای روز مبادا باقی بماند و مقداری هم برای خرج زندگی. ولی الان درباره این چیزها به آقای مهرورز چیزی نگفت، تنها گفت: «به دید مردم زندگی نکنیم.» همین.

تو این مدتی که بابا راجع به زندگی ساده صحبت می‌کرد، متوجه نگاه پر از کینه حسام به بابا شدم. ولی اصلا معنی‌اش را متوجه نمی‌شدم، آخر چرا این‌گونه نگاهش می‌کرد؟

بعد از تمام شدن حرف‌های آقای مهر روز و حاج‌بابا، خانم‌جان گفت:

-اگه اجازه بدید، دختر و پسر برن و باهم صحبت کنن.

که با موافقت بزرگترها، حدیث و نریمان وارد اتاق حدیث شدند تا حرف بزنند. تو این فاصله، دوباره خانم‌ها باهم و حاج‌بابا و آقای مهر روز هم باهم مشغول صحبت شدند. نگاهم ناخودآگاه، به سمت حسام رفت که دیدم با لبخندی زیبا من به من نگاه می‌کند. دلم برایش ضعف رفت؛ من هم به تبعیت از او، لبخند زدم.

موبایلش را در آورد و کمی با آن کار کرد که چند ثانیه بعد صدای اسم‌اس موبایل من بلند شد. تلفنم را از توی کیف‌دستم بیرون آوردم، پیام از حسام بود. نوشته بود:

-خوشگل شدی خانم.

ضعف کردم از لفظ خانم. حسام داشت با قلب بی‌جنبه من چه می‌کرد؟

تایپ کردم:

-ممنونم عزیزم، خیلی شوکه شدم که تو برادر حدیثی!

نوشت:

-حالا این بده یا خوب؟

-هر چیزی که تو جزوش باشی، عالیه.

-عاشقتم.

می‌خواستم بنویسم: «من بیشتر»، که نریمان و حدیث آمدند.

الهام خانم:

-خب، چی شد؟ شیرینی بخوریم یا نه؟

نریمان:

-اگه اجازه بدید، هم من، هم حدیث خانم فکر هامون رو بکنیم.

حاج‌بابا:

-بسیار خب، هر جور راحتید.

کمی دیگر نشستیم و بعد حاج‌بابا، فرمان رفتن داد و همگی به تبعیت از او بلند شدیم. جلوی در درحال خداحافظی بودیم که حسام از پشت سرم، آرام، طوری که فقط من بشنوم، گفت:

-خوشحال شدم که امشب دیدمت عزیزم.

من هم فقط بهش لبخندی زدم و از خانه خارج شدم.



تو ماشین نشسته بودیم و من سرم را به شیشه سرد ماشین تکیه داده بودم و به حسام فکر می‌کردم. این فکر کردن‌ها و رویاپردازی‌ها، دیگر هشت، نه ماه بخشی از زندگی‌ام شده بود. وقتی به او و به زندگی آینده‌ام با او فکر می‌کردم، ناخودآگاه لبخندی روی لب‌هایم نقش می‌بست. با صدای بلند حاج‌بابا از رویا بیرون آمدم و سرم را از شیشه برداشتم.

حاج بابا:

-نفس!

هول گفتم:

-بله؟

حاج‌بابا:

-کجایی باباجان؟ پنج دقیقه است دارم صدات می‌کنم؛ جواب نمیدی.

-معذرت می‌خوام، حواسم نبود. جانم چی گفتین؟

حاج‌بابا:

-میگم نظرت راجع به حدیث و خانواده‌اش چیه؟

-والا چی بگم؟ با یک بار دیدن اون هم زیاد هم صحبت نشدن که همیشه راجع به خوب و بد بودن کسی نظر داد.

حاج بابا:

بله، حق با شماست! نظر من هم همین‌ه. فکر می‌کنم تحقیق کنیم، بعد اگر جواب تحقیقات خوب اومد و رفتیم برای صحبت، یک محرمیت بینشون خونده بشه، یک مدت با هم آشنا بشن، اگر با هم کنار می‌اومدن بعد قطعیش کنیم. به نظرتون خوبه خانم‌جون؟

خانم جون:

آره مادر خوبه، چرا بد باشه؟ فقط راه دور و رفت و آمدشون دچار مشکل میشه.

حاج بابا:

راجع به به اونش هم حالا به فکری می‌کنیم. فعلا تا بعد از محرم بینیم خدا چی می‌خواد؟

مامان:

یعنی بعد از محرم می‌خواید برید تحقیق؟

حاج بابا:

نه، فردا که با یکی از آشناهام صحبت می‌کنم، تحقیق کنه؛ ولی دیگه برای صحبت و این حرف‌ها، بعد محرم می‌ریم.

مامان:

لنشاالله.

آن شب به هتل رفتیم، چون بابا و نریمان هر دو خواب‌آلود بودند و نمی‌توانستند حتی سه ساعت فاصله راه را هم رانندگی کنند. نزدیک هتل بودیم که حسام پیام داد:

-هر وقت رسیدی، اس بده بیدارم.

چنان ذوق کردم که متوجه حضور بقیه توی ماشین نشدم و فقط از ته دل لبخند زدم.

مامان:

-چی شد؟ چه خبری بهت دادن که انقدر ذوق کردی؟

حالا که تازه متوجه کارم شده بودم، نمی‌دانستم چه بگویم، یکم جا خوردم و باز هم به دروغ گفتم:

-هیچی، مهسا گفت امروز که نبودم، معلمون کلی ازم تعریف کرده.

و مادر زود باور من هم که خیلی به دخترش و حرف‌هایش، اعتماد داشت، از شنیدن این حرف خوشحال شد و لبخند شیرینی زد.

در جواب حسام نوشتم :

-قرار نیست بریم گیلان، امشب می‌ریم هتل.

!-اگه قرار بود نرید، خب همین‌جا خونه ما می‌موندید دیگه!

-اون وقت خونواده‌ت می‌گفتن این‌ها دیگه چقدر پروئن، اومدن خواستگاری، شبم می‌مونن.

-نه بابا، خانواده من انقدر خودمونی‌ان که عمرا بگن.

-چه خوب! ما رسیدیم هتل، کاری نداری؟

-نه عزیزم، خوب بخوابی. شب بخیر!

-شب بخیر.

بابا، ماشین را جلوی هتل نگه داشت و همگی پیاده و سپس وارد هتل شدیم. هتل خیلی شیکی نبود؛ یعنی اگر شیک بود، باید به حاج‌بابا شک می‌کردیم.

دیگر به این اخلاقش که هیچ‌وقت نباید بهترین را داشت، عادت کرده بودیم و غیر از این برایمان باورپذیر نبود.

ولی خب، هتل بدی هم نبود. اتاقش برای یک شب تمیز و قابل تحمل بود. سیاهی آسمان آن شب هم مثل همه‌ی شب‌های آن روزها، آبی شد.

صبح زود راهی گیلان شدیم. به محض رسیدنمان، مامان و نریمان لباس‌هایشان را عوض و برای خریدن مواد غذایی که برای ده روز محرم نیاز بود، راهی حجره حاج محسن شدند. خانمجان هم توی حیاط روی تخت نشسته بود و قرآن می‌خواند.

من هم که در خانه تنها بودم، فرصت را غنیمت شمردم و موبایلم را برداشتم و شماره حسام را گرفتم.

یک بوق، دو بوق، سه بوق...

جواب نداد. دوباره زنگ زدم. باز هم جواب نداد. جواب ندادن هایش را گذاشتم به خیال این که جایی هست و نمی‌تواند جوابم را بدهد.

به مهسا زنگ زدم؛ می‌خواستم جریان خواستگاری دیشب را برایش بگویم. من و مهسا، چیز پنهانی از یکدیگر نداشتیم، هر چه برای او اتفاق می‌افتاد، من مطلع می‌شدم و بلعکس.

آن روز هم، طبق معمول بهش زنگ زدم، ولی اشغال بود. دوباره زدم، باز هم اشغال بود.

مهسا عادت نداشت جز من، با کسی آنقدر حرف بزند؛ دوست‌پسر هم که نداشت؛ با دوست‌های دخترش هم آنقدر صمیمی نبود که مکالمه‌شان طولانی بشود.

از تلفن خانهمان به خانه‌شان زنگ زدم.

بعد از چند بوق کوتاه، صدای زیبا و شاد نرگس پره‌های گوشم را قلقلک داد.

-بله؟

-سلام نرگس جون، خوبی؟

-بهبه! سلام نفس خانم، من خوبم، تو خوبی عزیزم؟ چند روزه خبری ازت نیست.

-خوبم، دیگه امسال کنکوره و باید بیشتر درس خوندم.

-بله، حق باشماست.

-نرگس جون، مهسا خونه است؟

-آره عزیزم، فقط داره تلفن صحبت می‌کنه. ا... نه، مثل این‌که تموم شد؛ اومد. از من خدافظ.

-خدافظ.

صدای آرام مهسا از پشت تلفن به گوشم خورد که البته سعی داشت من متوجه نشوم، ولی شنیدم که به نرگس گفت:

-چرا گفتمی دارم با موبایل حرف می‌زنم آخه؟

قبل از این‌که متوجه جواب نرگس شوم، من را مخاطب قرار داد:

-سلام عزیزم.

-سلام، خوبی؟

-خوبم، تو خوبی؟ چه خبر؟ خواستگاری چطور بود؟

-آره خوبم، خبری دارم که اگه بشنوی باورت همیشه مهسا!

!-چی هست؟ حالا نکنه دختره شبیه دراکولا بوده؟

نه بابا! اون که اتفاقا خوب بود، بگو داداشش کی بود؟

-کی بود؟ لابد برد پیت.

!-، مهسا مسخره بازی درنیار دیگه.

-باشه حالا. نفس، بگو.

-داداشش حسام بود.

-عجب!

-عجب، فقط همین؟ فکر می‌کردم خیلی متعجب میشی.

-خب چی بگم؟ تعجب کردم، ولی خب شاید تو صدام مشخص نشده.

به کلی حالم گرفته شده بود. با شناختی که من از مهسا داشتم، می‌دانستم که جیغ می‌کشد و حرف‌هایم را باور نمی‌کند؛ ولی...

-باشه حالا...

تا خواستم سخنم را تمام کنم، موبایل توی دستم لرزید. نگاهی به اسم روی صفحه انداختم؛ حسام بود.

بلافاصله گفتم:

مهسا، حسام داره زنگ می‌زنه، بعدا باهم حرف می‌زنیم. خدافظ.

منتظر نشدم تا جواب خداحافظیم را بدهد؛ گوشی را گذاشتم و موبایلم را جواب دادم.

-سلام عزیزم!

-سلام خانمی، چطوری؟

-خویم به خوبیت، زنگ زدم جواب ندادی؟

-بیخشید گلم، دستم بند بود.

کمی با حسام حرف زدم و بعد هم قطع کردم. آن موقع نمی‌دانستم که چرا ته دلم یک جوری بود؛ مهسا از شنیدن خبر تعجب نکرد؛ تلفن مهسا همزمان با وقتی که حسام جواب نمی‌داد، اشغال بود.

نمی‌دانم، شاید هم این‌ها هیچ ربطی بهم نداشتند و ربط دادنش احمقانه بود. ولی ذهن من ناخودآگاه این‌ها را به یکدیگر ربط و عذاب می‌داد.

\*\*\*

سر سفره‌ی شام نشسته بودیم و در حال خوردن قورمه‌سبزی جاافتاده مامان بودیم.



حاج بابا:

-فکرهات رو کردی بابا؟

نریمان:

-راجع به کی؟

-حدیث.

-والا حاج بابا، اون روز که من تو خوننشون باهانش صحبت کردم، به نظر دختر خیلی مودب و خانمی می اومد دیگه بقیهش با شماست.

مامان:

-شما تحقیق کردی حاجی؟

حاج بابا:

-آره.

مامان:

-خب، نتیجه؟

حاج بابا قاشقی که تا نزدیک لب‌هایش برده بود را، داخل دهانش گذاشت و آن را جوید. تمام چشم‌ها به دهان حاج‌بابا خیره بود، تا جواب تحقیقات را بگوید. همان‌که غذای داخل دهانش را قورت داد، گفت:

-همه از شون تعریف کردن؛ از همسایه گرفته تا همکارهای آقای مهرورز و هم‌دانشگاهی‌های خود حدیث.

خانم‌جان:

-خب خدا رو شکر، حالا بعد از محرم می‌ریم صحبت می‌کنیم؟

حاج‌بابا:

-آره خانم‌جون، البته امروز تماس گرفتم با آقای مهرورز و برای این ده روز محرم دعوتشون کردم. اون هم گفت میره خونه و اگه بچه‌ها راضی شدن، میان. اگر نه، عاشورا تاسوعا حتما میان اینجا.

-چطوری بیان اینجا؟ راه دوره‌ها! هر شب هر شب که نمی‌تونن بیان و برن.

حاج‌بابا:

-اگه بیان که دیگه نمیرن؛ شب‌ها رو این‌جا می‌خوابن.

متعجب گفتم:

-این‌جا؟ جا نداریم که!

مامان:

وا، یعنی چی جا نداریم دختر؟ حدیث که میاد اتاق تو، مامانش هم میاد پیش من و خانمجون، بابای تو و آقای مهرورزم توی پذیرایی می‌خوانن، به همین راحتی!

نریمان:

-تازه حیاطم هست، اگه پسرشون هم بیاد.

-حیاط که سرده هوا.

تو سرمایی هستی دختر؟ وگرنه تازه اول مهر سرما کجا بود؟

تو زیادی گرمایی‌ای؛ وگرنه هوا سرده.

مامان:

-خیلی‌خب، سرگرم و سرمای هوا باهم دعوا نکنید. شامتون رو بخورید.

-آخه می‌دونی چیه مامان؟ حاج‌بابا یک شب قانون سرسفره حرف نزدنش رو شکسته، ما هم داریم تا می‌تونیم استفاده می‌کنیم.

حاج‌بابا:

-دارید سوءاستفاده می‌کنید خانم‌خانم‌ها؟ شامت رو بخور. از فردا شب دیگه هیئته و شام رو پیش هم نیستیم. تا ده شب، پس از باهم بودنمون استفاده کن.

-چشم!

-بی‌بلا، قندک!

\*\*\*

شب اول محرم آمده و خانه‌مان مملو از عزادارهای امام حسین شده بود. در خانه، خانم‌ها بودند و در حیاط هم آقایان. من، مهسا، نرگس، مامان و مامان مهسا هم از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردیم.

باباحاجی یک مداح خوب و سرشناس را هم برای این ده شب دعوت کرده بود که در حیاط می‌خواند و یک میکروفن هم داشت تا صدایش به خانم‌ها برسد.

من که عاشق حال و هوای محرم بودم، دوست نداشتم اصلا این ده شب تمام شود؛ آخر خیلی حس خوبی بود.

حدیث این‌ها هم که انگار به خاطر کلاس‌های دانشگاه‌شان قرار شد، فقط تاسوعا عاشورا به گیلان بیایند.

مامان:

-نفس، نفس...

-بله مامان جان؟

مامان:

-بیا این چایی‌ها رو ببر بده به نریمان، تو مردونه پخش کنه.

چشمی گفتم و چادر مشکی رنگم را روی سرم مرتب کردم و سینی چای را از مامان گرفتم و از خانه بیرون رفتم. دم در ایستادم تا بلکه بتوانم با چشم نریمان را پیدا کنم، ولی انگار در حیاط نبود.

همان‌طور که داشتم با چشم دنبالش می‌گشتم، صدای مردانه‌ای باعث شد نگاه از حیاط بگیرم و به پایین پله‌ها نگاه کنم.

پسری تقریباً بیست و پنج یا بیست و شش ساله‌ای، با قد بلند و تقریباً هیکلی، پایین پله‌ها ایستاده بود. چون سرش پایین بود، نتوانستم چهره‌اش را ببینم.

پسر:

-با نریمان کار دارید؟

-بله، می‌خوام این چایی‌ها رو ببره؛ شما نمی‌دونید کجاست؟

-چند دقیقه پیش رفت بیرون و به من گفت اگه کاری بود انجام بدم... حالا چایی‌ها رو بدین، من می‌برم.

کمی خم شدم و سینی را پایین گرفتم و گفتم:

-بفرمایید.

سرش را که بالا گرفت تا سینی را ازم بگیرد، با هم چشم تو چشم شدیم، چشم‌های قهوه‌ای روشنی داشت که شاید اگر کمی روشن‌تر می‌شد، به عسلی می‌خورد.

چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و بعد سریع نگاهش را به زمین انداخت و سینی را گرفت و رفت. من هم رفتم تو، تا در را باز کردم، مهسا جلویم ظاهر شد:

-کجایی تو دختر؟

-رفتم چایی بدم مردونه، چطور؟

-اوف! دو ساعته که گوشیت داره زنگ می‌خوره، حسامه.

موبایلم را بالا گرفت:

بیا بگیر، ببین چی میگه؟ انقدر زنگ زد که دیگه مجبور شدم جواب بدم.

موبایل را ازش گرفتم و رفتم تو اتاقم که نزدیک در هم بود.

-سلام.

حسام تقریبا فریاد زد:

-علیک سلام، دوساعته کدوم گوری هستی؟ هرچی زنگ می‌زنم جواب نمیدی؟

اولین باری بود که با این لحن با من حرف می‌زد. در واقع می‌شد گفت اولین نفری بود که با این ادبیات با من حرف می‌زد. برای همین خیلی بهم برخورد و گفتم:

-این چه طرز حرف زدنه؟ خب داشتم چایی می‌دادم، نشنیدم.

-مگه مهسا کار نمی‌کنه؟ چطور اون فهمید، تو نفهمیدی؟

-اون تو خونه بوده، من هم رفتم چایی بدم به آقایون.

-تو خیلی بی‌خود کردی که رفتی بیرون.

-درست حرف بزن حسام!

-اگه نزنم، می‌خوای چی کار کنی؟

-چته تو؟ چرا این‌طوری می‌کنی؟

بغضم گرفته بود. برای دختری مثل من که از گل نازکتر نشنیده بود، این حرف‌ها خیلی سنگین بود. شاید لوس بودم؛ ولی به هر حال سنگین بود دیگر.

-چمه؟ واقعا می‌پرسی چمه؟ خب معلومه دیگه، دو ساعته دارم بهت اس میدم، زنگ می‌زنم، جواب نمیدی. خب عصبی می‌شم دیگه.

-بی‌خود که عصبی میشی. خب وقتی جواب نمیدم، یعنی کار دارم دیگه.

-من این حرف‌ها حالیم نیست. کار داری نداری، باید جواب بدی. نمی‌تونی طولانی حرف بزنی، طولانی اس بدی؟ خوب نده، فقط گوشی صاحب‌مُردت رو بردار و بگو: «کار دارم، خدافظ» و تمام. می‌میری این‌کار رو کنی؟

دیگر تحملم را از دستت دادم و اشک‌هایم پشت سر هم از چشم‌هایم سرازیر شدند و روی صدام هم تاثیر گذاشتند، درحالی که نمی‌خواستم حسام بفهمد، دارم گریه می‌کنم. با صدایی لرزان که توانایی کنترل کردنش را نداشتم، گفتم:

-باشه آقا حسام، هرچی می‌خوای بگو، هر طور می‌خوای، دل بشکن؛ بالاخره نوبت منم می‌رسه.

-داری گریه می‌کنی؟

-مگه مهمه؟

-مهم نبود که نمی‌پرسیدم.

-مهم بود که باعثش نمی‌شدی.

لحن صدایش آرام‌تر شد و گفت:

-تقصیر خودته دیگه عشق من؛ چرا کاری که بدم میاد رو انجام میدی آخه؟

-ا، چرا حرف زور می‌زنی خب؟ وقتی نشنیدم، وقتی کار داشتم؛ چطور می‌تونستم جواب بدم؟

-خیلی خب، حالا گریه نکن.



-به خودم مربوطه.

ا، پرو نشو دیگه خانم کوچولوی من! ببخشید عزیزم، دیگه سرت داد نمی‌زنم؛ به شرطی که عصبیم نکنی.

خواستم جوابش را بدهم که در باز شد و مهسا هراسان وارد اتاق شد و گفت:

-چقدر حرف می‌زنی، قطع کن دیگه! مامانت داره دنبالت می‌گرده.

چون پشتم بهش بود، مرا ندید. من هم سریع اشک‌هایم را پاک کردم و به حسام گفتم:

-بعدا بهت زنگ می‌زنم، مامانم کارم داره. فعلا خدافظ.

-خدافظ.

قطع کردم و سمت مهسا برگشتم. خدا را شکر، من هرچقدر هم که گریه می‌کردم، در چهره‌ام معلوم نمی‌شد. برای همین هم مهسا متوجه اشک‌هایم نشد.

-چقدر حرف می‌زنی تو!

-خب، اون حرف می‌زنه، به من چه! حالا بیا بریم.

با مهسا از اتاق خارج شدیم و به آشپزخانه رفتیم و دوباره مشغول کار شدیم.

حاج‌آقایی که هر سال حاج‌بابا برای صحبت‌های اول مجلس دعوتش می‌کرد، امشب هم آمده بود؛ یعنی کل ده شب را با ما بود.

طبق عادت همیشگی‌اش صحبت‌هایش را با دعای فرج شروع کرد.

صدایش از طریق بلندگوی داخل خانه هم شنیده می‌شد و من که در آشپزخانه بودم، به حرف‌هایش گوش سپرده بودم.

-اللَّهُمَّ كُنْ لَوْلِيِّكَ الْحُجَّةِ بْنِ الْحَسَنِ، صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ وَ عَلَى آبَائِهِ، فِي هَذِهِ السَّاعَةِ وَ فِي كُلِّ سَاعَةٍ، وَلِيًّا وَ حَافِظًا وَ قَائِدًا وَ نَاصِرًا وَ دَلِيلًا وَ عَيْنًا، حَتَّى تُسَكِّنَهُ أَرْضَكَ طَوْعًا وَ تُمَتِّعَهُ فِيهَا طَوِيلًا؛ بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ... بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ؛ امشب می‌خوام راجع به موضوعی در این مجلس باهاتون صحبت کنم که این روزها توی جامعه‌ی ما میشه گفت اصلا بهش توجهی نمیشه.

موضوع بحث ما، حجاب هست. حتما الان تا این کلمه رو شنیدید، گفتید: «خب، به ما که مربوط نیست؛ برای خانم هاست.» ولی کاملا در اشتباه هستید. حجاب هم برای آقایون وجود داره و هم برای خانم‌ها، فقط شکلش متفاوته.

اول برای خانم‌ها رو توضیح میدم؛ زمان پیامبر، خداوند در یکی از آیات قرآنی که بهشون نازل می‌کرد، فرموده بودند: «ای پیامبر! به زنان و دخترانت بگو روسری‌های بلند خود را سر کنند.» که این‌جا منظور از روسری‌های بلند، همون چادره. حجاب محدودیتی برای خانم‌ها نداره، بلکه باعث حفظ اون‌ها از نگاه‌های شهوت‌انگیز مردها میشه. می‌دونم این روزها خیلی از خانم‌ها بر این عقیده هستند که چرا ما خودمون رو از نگاه‌های شیطانی بیپوشونیم؟ مردها مراقب چشم‌هاشون باشن. درسته! حتی آقایون هم باید مراقب نگاه‌های خودشون باشن و میشه گفت، این جزئی از حجاب محسوب میشه؛ ولی خانم‌ها باید برای ارزش‌های خودشون، حجابشون رو رعایت کنند.

ارزش و مقام یک زن اون قدری بالا هست که نباید اجازه بده مردی بهش نگاه کنه. یک زن اگه مقام و منزلت خودش رو بالا بدونه، به هیچ عنوان، علاقه‌ای به نشون دادن اندام و موهاش به نامحرم نداره و فقط و فقط، باید این زیبایی‌هایی رو که خداوند بهشون عطا کرده رو برای همسر هاشون به نمایش بذارند... و اما حجاب آقایون! مطمئنا دیدید که آقایون یک شلوارهایی می‌پوشن، فاق کوتاه، با لباس‌هایی کوتاه‌تر که ما بهشون می‌گیم نیم‌تنه.

حاضرین در مجلس خندیدند.

بله، خنده هم داره؛ این درد جامعه‌ست. خانوم‌ها و آقایون، درد جامعه خنده‌دار نیست.

مرده که مرده، برای مرد هم عیب و گناهه که لباس بدن‌نما بپوشه، لباسی بپوشه که نصف بدنش پیدااست. الحمدلله که این روزها پسرها هم باشگاه‌های بدن‌سازی میرن و هیکل‌های اون‌چنانی برای خودشون درست می‌کنن که خانم‌ها هم کشته‌مرده این هیکل‌ها! وقتی مردی با پوشیدن لباس بدن‌نما باعث میشه که اون خانم هیکلش رو ببینه و به قول خودمون، دلش قنچ بره، خب معلومه که اون خانم دچار گناه شده و مقصرش اون مرده‌ست.

من به هیچ عنوان با ورزش کردن مخالف نیستم؛ اتفاقا کار مهم و سفارش شده‌ای هم هست، ولی لطفا آقایون گرامی کمی در انتخاب لباس‌هاتون دقت کنید.

حاج آقا کمی دیگه صحبت کرد و سپس جایش را به مداح داد.

حرف‌های حاج‌آقا که تمام شد، با خودم گفتم شاید خیلی از دخترهای حاضر در این جمع، از این حرف‌های تکراری خسته شده باشند، ولی از نظر من که حقیقت بود.

ارزش یک زن، بیشتر از آن است که وسیله‌ی لذت مردان هوسران بشود.

\*\*\*

شب دوم محرم بود و باز هم عزاداران امام حسین در خانه، و پذیرایی کردن با من و نرگس و مهسا بود. قبل از شروع مراسم با حسام تماس گرفته بودم که دوباره با یکدیگر بحث نکنیم.

وقت سخنرانی حاج‌آقا رسیده بود؛ پذیرایی هم تمام شده بود، طبق معمول با بچه‌ها در آشپزخانه نشسته بودیم، من و نرگس در حال گوش دادن به حرف‌های حاج‌آقا بودیم، ولی مهسا کمی آن طرف‌تر با گوشی‌اش ور می‌رفت و گاهی هم لبخند می‌زد.

بی‌خیال کنجکاوی کردن در کارهایش که تازگی بدجور مشکوک می‌زد، شدم و به حرف‌های حاج‌آقا گوش سپردم.

حاج‌آقا:

-این روزها دوستی‌ها و شناخت‌های قبل از ازدواج، خیلی زیاد شده. باید بگم اصل این شناخت اگه فقط و فقط برای ازدواج باشه و خیلی هم طولانی نشه و در این مدت هم اتفاقات احساسی به‌وجود نیاد و البته با اطلاع پدر و مادر طرفین باشه، مشکلی نداره. این روزها خیلی از دخترها و پسرها، خودشون رو با این‌که «خب، ما برای ازدواج دوستیم»، گول می‌زنند و بعد از مدتی که

تازه کلی احساس بینشون بوده، حالا یا واقعی یا دروغی، میگن باب میلون نبود و از اون جدا میشن و میرن سراغ یکی دیگه و دوباره روز از نو، روزی از نو! تازه هیچکدوم از اینها هم با اطلاع خانواده نیستند. این دوستیها، چه برای دختر، چه پسر، جز دردسر و عذاب هیچچیزی نداره. بهخصوص برای خانمها؛ اون هم بهخاطر فرهنگ ما ایرانیهاست که دردسرش برای خانمها بیشتره.

حالا اشکال کار کجاست و چه ضررهایی داره؟ خب این موضوع کاملاً مشخصه، گاهی ممکنه طی این رابطه، عشقی بهوجود بیاد که یکطرفه باشه؛ مثلاً فقط از جانب پسر باشه یا فقط از جانب دختر باشه و اینطوری طرف مقابل، علاقه‌ای به ادامه اون رابطه نداره و اون شخص علاقمند رو تنها می‌ذاره و اون شخص ضربه بزرگی مخوره و در بعضی از مواقع دیگه نسبت به همه بدبین میشه. ممکنه که دیگه هرگز از دواج نکنه و این موضوع اصلاً خوب نیست.

مشکل دیگه اینه که ممکنه هر دو شخص بهم علاقه پیدا کنن و علاقه زیاد هم موجب کشش دوطرف به هم و گناه کردنشونه؛ این گناه زمانی بیشتر میشه که تصمیم به ازدواج بگیرن و خانواده‌ها مخالفت کنن و اونها هم بهخاطر کشش زیاد، مرتکب گناه بشن. البته اینجا یکچیزی هم اضافه کنم که اگه کسی مانع از ازدواج اون دو جوون بشه و اون دو نفر گناهی مرتکب بشن، گناهشون پای اون اشخاص هم نوشته میشه.

گاهی هم علاقه‌ای صورت نمی‌گیره و یک وابستگی ساده پیش میاد؛ ولی آقا پسر با دادن وعده‌های مسخره و دروغین، دخترخانم رو گول می‌زنه و باز هم مرتکب گناه زنا میشن و بعد پسر دختر رو رها می‌کنه و میره و دختر می‌مونه و مشکلات بعدش که دیگه قادر به ازدواج نیست و...

از این دست اتفاقات زیاده و برای این ضررها و خیلی ضررهای دیگه‌ای که به روح و روان طرفین وارد می‌کنه، می‌گیم نباید ارتباطی بین دختر و پسر وجود داشته باشه، مگه با اطلاع خانواده و فقط برای ازدواج که باز هم می‌گیم بهتره عاطفی نباشه که اگه یکی از طرفین خواست قطع ارتباط کنه، به اون یکی ضربه‌ای وارد نشه.

حرف‌های امشب حاج آقا، انگار تنها مخاطبش من بودم و داشت من را برای ادامه زندگیم روشن می‌کرد. رابطه من و حسام از همان ارتباطات غلط بود که پایان مشخصی نداشت.

خودم را به خدا سپرده بودم، ولی می‌دانستم که تنها کسی که می‌تواند نجاتم دهد، خودم هستم.

\*\*\*

شب‌های محرم هم یکی پس از دیگری آمدند و رفتند تا به تاسوعا و عاشورا رسیدیم. حتی شنیدن اسم آن روزها هم غمی روی دلم می‌گذاشت.

فردا تاسوعا بود و طبق آخرین تماسی که آقای مهرورز با بابام داشت، گفت که فقط نیم ساعت با خانه ما فاصله دارند. هر لحظه، استرسم برای مواجهه با حسام، بیشتر می‌شد. می‌شد گفت، این استرس از شدت خوشحالی بود و یکجورهایی قلبم برای دیدن عشق چند ماهه‌اش پرپر می‌زد.

صدای اس‌ام‌اس موبایلم، من را به خودم آورد. حسام:

-خوشگل کردی، خوشگل خانم؟ نزدیکیم!

من خوشگل هستم؛ نیازی به خوشگل کردن نیست آقای، کجایی؟

فدات بشم من، خوشگل خانم من! اسم کوچکتون یاس بود؟

خدا نکنه عزیزم، آره.

پس بیا در رو باز کن که پشت دریم؛ دوست دارم تو بازش کنی‌ها، پس تو بیا.

چنان ذوق کردم که فوراً «چشمی» نوشتم و وارد حیاط شدم.

مامان:

چی شد؟ چرا یک دفعه پریدی؟

تازه فهمیدم چه سوتی‌ای دادم و برای رفع و رجوع کردنش گفتم:

صدای ماشین اومد، فکر کنم اومدند.

نریمان:

هر گردی مگه گردونه؟ اصلاً اون‌ها هم باشن، چرا یهو می‌پری؟

شما هم گیر دادین‌ها! خب می‌خوام برم استقبال زن‌داداشم دیگه.

حاج‌بابا خندید و گفت:

برو باباجان، برو؛ آقای مهرورز زنگ زد، گفت دم در هستند.

لبخندی به روی حاج‌بابا زدم و به حیاط رفتم. لباس‌هایم را که یک تونیک بلند نارنجی رنگ، با شلوار لیمویی و روسری سفید با حاشیه‌های لیمویی بود، از نیم ساعت قبل پوشیده بودم. به سمت در دویدم. وقتی در را باز کردم، همه‌شان جلوی در ایستاده بودند؛ حسام هم دستش را دراز کرده بود تا زنگ بزند.

با لبخندی بر روی لب‌هایم که از دیدن حسام بود، گفتم:

-سلام، خیلی خوش اومدین؛ بفرمایید داخل.

آقای مهرورز هم با لبخندی وارد شد و گفت:

-سلام دخترم، خوبی؟

-ممنون.

بابا، نریمان، مامان و خانم‌جان هم که از خانه بیرون آمده بودند، جلوتر آمدند. آقای مهرورز سمت آن‌ها رفت. الهام‌خانم و حدیث هم وارد شدند و بعد از روبوسی و احوال‌پرسی با من، به سمت مامان و خانم‌جان رفتند.

حسام وارد شد و خیلی آهسته، طوری که کسی متوجه نشود، گفت:

-ممنون خانمی که به حرفم گوش کردی.

منظورش همان در باز کردن بود.

همگی وارد خانه شدیم و همه روی زمین نشستند و به پشتی‌ها تکیه زدند. خانه ما نقطه مقابل خانه آقای مهرورز بود، برای همین فکر می‌کردم این‌جا سخت‌شان



باشد که روی زمین بنشینند و یا روی زمین غذا بخورند؛ ولی آقای مهرورز گفت:

چه خونه زیبایی دارید آقا رسول! از اونی هم که گفتید سنتی تره.

حاج بابا:

-امیدوارم که راحت باشید دیگه. اگه سختتون هم هست، به بزرگی خودتون ببخشید.

الهام خانم:

-وای حاج آقا، نگید تو رو خدا این طوری! این چه حرفیه؟ خیلی هم عالیه؛ من رو که یاد بچگی هام انداخت.

-آره، منم همین طور. باور بفرمایید اگه این بچه ها اجازه می دادن، منم خونه رو سنتی می کردم؛ ولی دیگه چه میشه کرد؟ جوونن و دلشون می خواد خونهشون مثل دوستانشون باشه تا چیزی کمتر نداشته باشن.

از نگاه حاج بابا تاسف را خواندم. مطمئن بودم که به این فکر می کرد که چقدر باید ذهن یک انسان کم حجم باشد که حسادت و چشم و هم چشمی کند و حسادت، حاج بابا از حسادت متنفر بود و همیشه از امام صادق یک حدیث می گفت: «حسد همانند چوب تری، ایمان را می سوزاند».

مامان:

-نفس جان، برو چندتا چایی بیار.

-چشم.

از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. آشپزخانه در جایی از خانه بود که از پذیرایی، به هیچ عنوان دید نداشت، این هم نبود و در داشت.

سینی را برداشتم و فنجان‌ها را روی آن چیدم و شروع به ریختن چای کردم.

حسام:

-خانمم چطور؟

برگشتم به پشت سرم و حسام را دیدم.

-وای، ترسیدم دیوونه! تو اومدی این‌جا چی‌کار؟

-اومدم دست‌هام رو بشورم فسقلی!

-عجب! فسقلی هم لقب جدیدمه؟

-بله، خوشت میاد؟

-من که از هر چیزی که تو بگی و به تو مربوط بشه، خوشم میاد.

-چاکریم خانومم. میگم‌ها، راست گفتمی همه‌جوره خوشگلی؛ امروز که خیلی خوشگل شدی، من رو حسابی مجنون کردی.

لبخندی روی صورت گلگون شده از روی شرم نشست و خودم را با چایی ریختن سرگرم کردم و گفتم:

-برو دست‌هات رو بشور و برو، تا کسی شک نکرده.

او هم خندید و رفت دست‌هایش را شست. هم زمان با خشک کردن دست‌هایش، چایی ریختن من هم تمام شد. سینی را برداشتم تا بیرون بروم.

حسام:

-صبر کن نفس، صبر کن.

برگشتم و نگاهش کردم که به سمت آمد و گفت:

-سینی رو بده؛ من میارم، سنگینه.

-وای نه، زشته. خودم میارم. چهارتا چایی که سنگین نیست.

-چهار تا نیست و هشت تاست. بعدش هم وقتی آفاتون یه حرفی می‌زنه، بگو چشم.

خندیدم و گفتم:

-چشم.

و سینی را روی دستانش گذاشتم. او هم جلو رفت و من پشت سرش؛ با هم وارد پذیرایی شدیم.

مامان:

وای! شما چرا آقا حسام؟ نفس خودش می‌آورد.

و در ادامه این حرفش، چشم غره‌ای هم به من رفت.

خودشون نداشتن، وگرنه من داشتم خودم می‌آوردم.

حسام:

بله، حق با نفس خانمه. دیدم سنگینه، گفتم من بیارم. حالام اتفاقی نیفتاده که.

سینی چای را به همه تعارف کرد و بعد هم سرجایش نشست. بابا و آقای مهرورز که سرشان باهم گرم شده بود؛ نریمان هم که حسام را به حرف کشیده بود و خانم‌ها هم باهم سرگرم بودند. فقط من و حدیث بی‌حرف به مکالماتی که بین مادرهایمان و خانم‌جان بود، گوش می‌کردیم.

بابا:

-حاج‌خانم، ما داریم می‌ریم یک سر حجره، کاری نداری؟

مامان:

-حجره برای چی؟

آقای مهرورز:

- راستش من از حاج آقا خواستم. دوست دارم فرش فروشیشون رو ببینیم.

مامان:

- باشه، پس به سلامت. فقط، برای ناهار برمی گردید دیگه؟

- بله خانم، بر می گردیم. نفس جان، شما یک لحظه با من بیا.

از جایم بلند شدم و دنبال حاج بابا وارد اتاقش شدم تا ببینم چه کاری دارد؟

- جانم حاج بابا؟

- جانت سلامت دخترم، خواستم اگه میشه لباس هات رو با لباس مشکی عوض کنی؛ امشب، شب تاسوعاست بابا جان، بهتره مشکی بپوشی.

- چشم بابا جون! اتفاقا قصدم پوشیدن مشکی بود، به هوای مهمون ها صبح این ها رو پوشیدم؛ الان عوضشون می کنم.

- ممنونم قندک.

لبخندی زد و از اتاق خارج شد. آقای مهرورز و نریمان هم جلوی در حیاط منتظر حاج بابا بودند. حاج بابا بعد از خداحافظی به همراه آن ها از خانه خارج شد. من هم فوراً به اتاقم رفتم و لباس هایم را با یک تونیک مشکی و شلوار و شال مشکی تعویض کردم.

الهام خانم:

-حسام، شما چرا باهاشون نرفتی؟

-من خسته‌م مامان جان، اصلاً نای راه رفتن ندارم.

مامان:

-خب پسر، بلند شو برو اتاق نریمان استراحت کن.

الهام خانم:

-بی‌زحمت قبلش برو ساک‌ها رو از ماشین بیار. حدیث می‌خواد لباس‌هاش رو عوض کنه.

-خودش کجاست؟ بگو بره بیاره.

-خودش رفته دستشویی؛ شما پاشو عزیزم، دوتا ساک که تنبلی نداره.

حسام غرولندکنان از جایش بلند شد و وقتی نزدیک در رسید، گفت:

-حداقل اجازه بدید نفس خانم بیاد کمکم.

الهام خانم:

-، زشته، این چه حرفیه؟

خانم‌جان:

نه بابا، چه زشتی؟ بلند شو نفس جان، برو کمک آقا حسام.

من هم چشمی گفتم و به دنبال حسام از خانه خارج شدم.

تو نمی‌داری من یه سینی چایی بلند کنم؛ حالا می‌خواهی ساک ببرم تو؟

حسام خندید و در صندوق عقب سمند پدرش را باز کرد و گفت:

-واقعا الان فکر کردی می‌ذارم بار سنگین بلند کنی؟ فقط خواستم باهام باشی،  
وگرنه من اصلا دلم نمیداد خانمم بار بلند کنه که.

خندیدم و گفتم:

-خیلی لوسم می‌کنی‌ها!

-اوف، کجاش رو دیدی حالا؟ فکر کن الان نمی‌ذارم بار سنگین بلند کنی، وقتی  
که بخوای پسر من رو به دنیا بیاری، دیگه چیکار می‌کنم.

آنقدر خجالت کشیدم که صورتم حسابی گلگون رنگ شد و سرم را پایین  
انداختم. سرش را پایین آورد و به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

-فدای خجالت کشیدنت فسقلی! بیا این پلاستیک رو ببر تا منم ساک‌ها رو بیارم.

پلاستیک را گرفتم و آمدم داخل شوم که حدیث بیرون آمد:

-کمک نمی‌خواید؟

حسام:

-چرا، بدو بیا ساک خودت رو ببر.

-سنگینه، اون یکی رو بده من.

حسام:

-سنگینه که سنگینه؛ حالا یه ذره بار بلند کن، کمرت نمی‌شکنه که نازنازی خانم.

حدیث با خشم نگاهش کرد و دولا شد تا ساک را بردارد.

جلو رفتم و گفتم:

-صبر کن حدیث‌جان، کمکت می‌کنم.

حسام:

-نه نفس...

نگاهی به حدیث انداخت و گفت:

-نفس خانم، حدیث خودش میاره. شما چرا؟ بفرمایید تو.

حدیث هم با حرص گفت:

-راست میگه، خودم میارم.



بعد هم ساک را برداشت و وارد خانه شد. نگاهی به حسام انداختم و او هم چشمکی بهم زد. سری از روی تاسف برایش تکان دادم و داخل شدم. حدیث وسط‌های حیاط بود. خودم را بهش رساندم و گفتم:

-از برادرت ناراحت شدی؟

حدیث لبخند تلخی زد و گفت:

-نه، من و حسام دیگه عادت کردیم به دعوا و جنگ. می‌دونی، اخلاق‌هامون و طرز فکرهامون خیلی از هم فاصله داره، برای همین دعواهامون زیاده.

آهانی گفتم و به همراه حدیث وارد خونه شدم.

الهام خانم:

-ممنون نفس‌جان که کمک کردی.

-نه بابا، من که کاری نکردم. آقا حسام نداشتن ساک‌ها رو بیارم؛ فقط همین یه پلاستیک رو دادن دستم.

-آره داداشم دلش نیومد به نفس بار سنگین بده، ولی برای من خیلی دلش اومد.

و با گفتن این حرف، به ساک توی دستش اشاره کرد.

الهام خانم:

-خب دخترم، شما دیگه واسه خودت خانمی شدی. ولی نفس جان فقط هیجده سالشه و بنیه شما رو نداره. درست گفتم نفس جان سنت و؟

-بله، درست گفتید.

حسام:

-کجا بذارم ساکها رو؟

مامان:

-دنبال من بیاید راهنماییتون می‌کنم.

حسام دنبال مامان رفت تا ساک‌هایشان را در اتاق بگذارد. من هم حدیث را به داخل اتاق خودم راهنمایی کردم.

حدیث:

-وای، چقدر اتاقت زیباست، با کل جاهای خونه فرق داره.

-او هوم، چون سلیقه خودمه.

حدیث:

یعنی برای چیدمان بقیه جاهای خونه، ازت نظر نخواستن؟

-چرا! ما تو خونهمون هر کاری که بخوایم بکنیم، چه شخصی و چه عمومی، از هم مشورت می‌گیریم. ولی حاج‌بابا ساده‌زیستی رو به تجمل‌گرایی ترجیح میده؛ ما همهمون همین عقیده رو داریم. برای همین راجع به این موضوع هم عقیده بودیم برای دکور خونه.

-پس چرا اتاق خودت فرق داره؟

-دکور کل خونه نظر جمعه؛ نظر شخصی من اینه؛ ولی با این وجود، آگه دقت کنی، چیزی که قیمت خیلی بالایی داشته باشه و یا تجملی باشه، باز هم توی اتاق من پیدا نمی‌کنی.

-یه سوال بیرسم ناراحت نمیشی؟

-نه عزیزم، بیرس.

-حاج‌بابات خسیسه که این‌طور خرج می‌کنه؟

-ناخواستہ جبهه گرفتم و گفتم:

-دیگه هیچ‌وقت همچین حرفی نزن. قضاوت زود گناه بزرگیه. پدر من خسیس نیست؛ این رو می‌تونی از پرورشگاه و خیریه‌های زیادی که ماهیانه به حسابشون پول واریز می‌کنه، بفهمی. پدر من اگر برای تجملی کردن خونش پول نمیده، به معنی خسیسی نیست؛ برای اینه که دلش نمی‌خواد اون تو راحتی و آسایش باشه و همسایه کناریش تو فقر و نداری.

-خیلی‌خب عزیزم، من معذرت می‌خوام. چرا یهو عصبی میشی؟ ببخشید، نمی‌دونستم که پدرت آدم خیرخواهیه.

-بهنتره که ما آدم‌ها، راجع به هم‌دیگه این قدر زود قضاوت نکنیم. نمی‌دونم کی می‌خوایم یاد بگیریم، قضاوت کردن و پیش‌داوری کار ماها نیست، این کارها اشتباهست.

حدیث:

-گفتم که معذرت می‌خوام عزیزم.

-استراحت کن.

این را گفتم و از اتاق خارج شدم. مامان با تلفن صحبت می‌کرد که به محض دیدن من، به شخص پشت خط گفت:

-ا، خودش او مد عزیزم. گوشی‌گوشی...

و سپس رو به من گفت:

-بیا نفس جان، مه‌ساست.

رفتم و گوشی تلفن را از مامان گرفتم:

-سلام مه‌سا، خوبی؟

-سلام دوستم، خوبم. تو خوبی؟

-ممنون، چه خبر؟

-هیچی؛ سلامتی. تو خبر زیاد داری، عشقت اومده پیشت.

ریز خندیدم و گفتم:

-خفه دیوونه! یه وقت یکی می‌شنوه.

-کسی خونه نیست.

-ا، تنهایی؟

-آره دیگه، ما که سرمون مثل شما شلوغ نیست.

-مرض دیوونه، پاشو بیا این‌جا، تنهایی.

-تو سرت شلوغه؛ من کجا بیام؟

-ا، لوس نشو دیگه.

-به‌خدا جدی می‌گم، مهمون دارید دیگه؛ من پیام سرخر...

-بی‌ادب، این چه حرفیه؟ تو پاشو بیا، یه نفر آدم کجا رو می‌گیره مگه؟

-باشه، بعد از ناهار میام. بذار نرگس بیاد؛ بعد من میام اون‌جا. دوست دارم  
زن‌داداش و خواهرشوهرت رو ببینم.

-دیوونه‌ای به‌خدا! منتظرتم. فعلا خدافظ.

-خدافظ.

تلفن را قطع کردم و برای کمک به مامان وارد آشپزخانه شدم. کمی بعد، حاج‌بابا هم از حجره آمد. من و مامان و حدیث هم، به کمک یکدیگر، سفره را انداختیم تا ناهار بخوریم.

حسام در اتاق نریمان خوابیده بود؛ برای همین هم نریمان را فرستادیم تا بیدارش کند. همه سر سفره نشسته بودیم که آن دو نفر هم آمدند.

مشغول خوردن آب‌گوشت خوش‌مزه مامان‌پز شدیم.

بعد از ناهار هم، حسام توی جمع کردن سفره کمکمان کرد و یک‌جورهایی کمک من؛ چون هرچی که دست من بود را می‌گرفت و به آشپزخانه می‌برد. اصلاً اجازه نداد سفره را جمع کنم. موقع شستن ظرف‌ها هم، اگر مامان گذاشته بود، می‌خواست به‌جای من، همه‌شان را بشورد؛ ولی مامان اجازه نداد و من و حدیث همه‌شان را شستیم.

بعد از ناهار، همه به اتاق‌هایی که از قبل به‌شان تعلق گرفته بود، رفتند تا کمی استراحت کنند. فقط حسام در حیاط بود و روی تخت نشسته بود. من هم توی پذیرایی، جلوی تلویزیون نشسته بودم که صدای زنگ در خانه بلند شد. از سر جایم بلند شدم تا در را باز کنم که قبل از من، حسام در را باز کرده بود. مهسا آمده بود. هنوز جلوی در بود و انگار داشت با حسام احوال‌پرسی می‌کرد.

-سلام خانم خوش‌قول!

مهسا:

-سلام، حال کن. ببین چه دوست خوبی داری!

بعد از حرف مهسا، هر دو خندیدیم و در حین همین خنده‌ها، نگاهم به نگاه پر از درد حسام افتاد که خیره بود روی چشمان مهسا. نمی‌دانم چرا؟ ولی بدجوری با درد به چشمانش نگاه می‌کرد و انگار هیچ‌چیز هم قصد چشم‌زدیدن نداشت.

\*\*\*

حسام:

باز هم با دیدن آن چشمان عسلی آشنا، دلم پر از غم شد و ذهنم به آن سال‌ها رفت. سال‌های خیلی دوری نبودند؛ ولی برای من که همه‌اش زجر و عذاب بود. می‌شد گفت خیلی طولانی گذشت. غرق شده بودم در این چشم‌های آشنا که با صدای نفس، به زمان حال برگشتم و گذشته‌ها را دوباره گذاشتم در همان جای خود بمانند.

نفس:

-حسام؟

-بله؟

-نمی‌خواهی بری استراحت کنی تو؟

متوجه منظورش شدم. یعنی: «بدجوری جلوم سوتی دادی و بهتر بری تو. می‌خوام با دوستم تنها باشم».

من هم برای آن‌که تابلوتر از این نشوم، گفتم:

-آره، فعلا با اجازه.

و به سمت خانه پا تند کردم و از پشت پنجره‌ی بزرگ پذیرایی که درست دیدش روی تخت کنار حیاط بود، بیرون را نگاه کردم. مهسا و نفس روی آن تخت نشسته بودند.

نفس دوتا استکان کمر باریک برداشت و از سماور جوش، دو چایی ریخت و کمی هم از نقل کنار سماور جلوش گذاشت. با هم گرم صحبت و بگو بخند بودند، خنده‌های نفس زیبا بود؛ ولی حتی خنده‌های مهسا هم من را یاد آن خنده‌های آشنایی می‌انداخت که یک روزی برایشان جان می‌دادم، برای آوردن این لبخند روی آن لب‌ها هرکاری می‌کردم، هرکاری.

باز هم با یادآوری آن روزها، قلبم مچاله شد و از عشق پر و از نفرت لبریز شد و باز هم آن حس کینه و انتقام باهم جوشیدند و مرا برای ادامه این داستان شوم، مصمم‌تر کردند.

هنوز پشت پنجره ایستاده بودم و به دو دختر نشسته بر تخت چوبی حیاط خیره شده بودم که صدای بسته شدن در یکی از اتاق‌ها من را به خودم آورد. سر برگرداندم و حدیث را دیدم که از اتاق نفس خارج می‌شد.

حدیث:

-چرا پشت پنجره و ایستادی؟

-به تو چه!



رابطه من و حدیث، شاید برعکس خیلی از خواهرها و برادرها، بدجوری شکرآب بود. در تمام این سالها، نشده بود با هم احساس راحتی کنیم. همیشه یا من، یا او یکجورهایی فقط به فکر اذیت کردن یکدیگر بودیم و کارهایی درست مخالف میل هم انجام می‌دادیم.

حدیث:

-بی‌ادب، کی بود زنگ خونه‌شون رو زد؟

-دوست نفس بود.

با تاکید گفت:

-نفس خانم!

-خوبه حالا تو هم! بذار اول خواهر شوهرت بشه، بعد روش غیرتی بشو.

این را گفتم و روی زمین نشستم و به پشتی قرمز رنگ تکیه زدم و پاهایم را دراز کردم. حدیث هم به سمت در رفت تا پیش نفس و دوستش برود که سریع گفتم:

-آره، بدو برو فضولی، فضول خانم.

به تو چه آخه؟ من آگه از الان خودم رو جا نکنم که دیگه بعدا فایده نداره.

و با گفتن این حرف، بیرون رفت. پوزخندی به این افکارش زدم و موبایلم را از جیبم در آوردم به نفس پیام دادم:

-نفس؟

-بله؟

-بله؟!!

-توقع چیزه دیگه‌ای داری؟

-خب، معلومه مثل همیشه، جانم عزیزم.

-رو دل مکنی. بعد از کار چند دقیقه پیشت توقع زیادیه.

-چی کار کردم مگه؟

-هیچی؛ فقط چهار چشمی زل زده بودی به مهسا، اصلا هم که خجالت نکشیدی.

-عزیزم، باورکن اصلا نگاه من به مهسا، از روی قصد و غرضی نبوده. فقط مهسا من رو یاد یک نفر می‌اندازه که من ناخودآگاه اون‌طوری نگاهش می‌کنم. فقط همین.

-یاد کی؟

-به وقتش بهت می‌گم.

بعد از ارسال پیام آخرم، دیگه جوابی نداد. برایش نوشتم:

-چی شد؟ دوباره ناراحت شدی فسقلی؟

-نه، البته راجع بهش، بعدا باید مفصل صحبت کنیم؛ ولی الان دیگه نمی‌تونم جواب بدم؛ حسابی تابلو شدم جلوی حدیث.

لبخندی به این خوش‌باوری زدم و نوشتم:

-ا، خب من حوصله‌م سر رفته؛ چی‌کار کنم؟

-چه می‌دونم؟ به نریمان زنگ بزن بیاد خونه، با هم برید یه دوری بزنید.

-نمی‌خواد. خودم الان میرم می‌گردم؛ اگر هم دزدیدم، بی‌حسام شدی، به من چه!

-بی‌خود کردن که بدزدنت، شما هم بی‌خود کردی به کسی محل بدی.

خندیدم و بدون جواب دادن به این پیام، موبایلم را در جیبم انداختم و از خانه خارج شدم. از کنار تخت که رد شدم، یک چشمک هم دور از چشم حدیث به نفس زدم و خارج شدم.

کمی آن اطراف چرخ زدم و فقط به ادامه این بازی و این نقشه‌هایی که نمی‌دانستم تا آخرش هم به همین خوبی پیش می‌رود یا نه، فکر کردم. آن‌قدر قدم زدم و راه رفتم که اصلا متوجه گذر زمان نشدم. زمانی به خودم آمدم که دیدم هوا تاریک شده و صدای اذان فضا را پر کرده است.

راه برگشت خانه را در پیش گرفتم. جلوی در خانه که رسیدم، دیدم در باز است و زنان و مردان زیادی رفت و آمد می‌کنند. متعجب نگاهشان می‌کردم که نریمان به سمت آمد و گفت:

-کجا بودی پسر؟

رفتم این اطراف یه گشتی بزنم. چه خبره این‌جا؟

-خب معلومه دیگه، هیئته.

-آها، اصلا حواسم نبود.

خندید و ضربه‌ای به شانهام زد و گفت:

-بیا تو پسر، بلدی کمک کنی توی این مجالس یا نه؟

-راستش، تا حالا همچین کاری نکردم. نمی‌دونم باید چی‌کار کنم؟

-کاری نداره که! تو فقط نزدیک در خونه وایسا، هر وقت دخترها چایی یا هر چیزی برای پذیرایی آوردند بیرون، ازشون بگیر، بیار بین مردها پخش کن، باشه؟

-باشه، حتما.

لبخندی به رویش زدم و رفتم سمت در و همان نزدیکی ایستادم. داشتم بی هدف به آدم‌ها و حاج‌آقایی که بالای منبر بود و داشت سخنرانی می‌کرد، نگاه

می‌کردم که صدایی ظریف و دخترانه‌ی آشنایی، مرا از حال خودم در آورد. به پشت سرم برگشتم که...

ای کاش برنگشته بودم. آن لحظه نمی‌دانستم چشمانم اشتباه می‌بیند، دچار توهم شده‌ام و یا همه چیز حقیقت دارد و من حال، دارم بعد از دو سال، نرگس را می‌بینم.

دختری را که از وقتی به یاد دارم، تمام وجودم را تقدیمش کرده‌ام؛ دختری که چند سال پیش، دیوانه‌وار عاشقش بودم؛ ولی به یکباره کاخ آرزوها و رویاهایم را با یک کلمه خراب کرد.

او هم از دیدن من متعجب بود و فقط به چشم‌های یکدیگر زل زده بودیم و بی حرکت نگاه می‌کردیم.

مهسا:

-آجی، چایی‌ها رو دادی؟

نرگس به خودش تکانی داد و به سمت مهسا که حالا پشتش ایستاده بود، برگشت و گفت:

-نه، آقا نریمان رو ندیدم.

مهسا:

-بیخشید آقا حسام، شما زحمت چایی‌ها رو می‌کشید؟

فقط توانستم «بله‌ای» بگویم و سینی چای را از دست نرگس بگیرم و به سمت مردهایی که آن‌طرفتر روی زمینی که فرش شده بود، نشسته بودند، بروم.

چای تعارف می‌کردم، ولی تمام حواسم پی دختر چادری‌ای بود که چند لحظه پیش دیدمش. او تمام گذشته من بود. گذشته‌ای که حال به‌خاطرش این‌جا، در این خانه بودم. حال می‌فهمیدم که چرا چشم‌های مهسا، خنده‌هایش، من را یاد نرگس می‌انداخت. او خواهر نرگس بود، حال که فهمیده بودم، او این‌جاست، در این خانه، قلبم آرام نمی‌گرفت و بی‌مهابا خودش را به سینه‌ام می‌کوبید. گر گرفته بودم؛ دانه‌های عرق، روی پیشانی‌ام نشسته بود. فقط یک لحظه متوجه شدم که سینی از دستم گرفته شد. سرم را بالا گرفتم و نریمان را دیدم.

نریمان:

-چیزی شده؟ انگار حالت زیاد خوب نیست.

-خوبم، خوبم.

نریمان:

برو یه لیوان آب بخور، حالت سرجاش بیاد. من خودم پذیرایی می‌کنم، برو.

سرم را به معنای تفهیم برایش تکان دادم و از خانه خارج شدم و فقط راه رفتم. بدون هدف، فکر بود که در ذهنم می‌آمد و می‌رفت. دو سال گذشته، اولین دختری بود که چشم‌هایم دیدنش؛ به او دل باختم. با خانواده‌ام آمده بودیم شمال که لب دریا دیدمش. آن‌موقع سنی نداشت، مثل الان چادر نداشت، ولی خیلی ناز بود. موهای خرمایی رنگش که از شال بیرون زده بود، به دست باد افتاده بود و در هوا به رقص در آمده بود. جلو رفتم و سر حرف را با او باز کردم.

کمی که هم صحبت شدیم، شماره‌ام را به او دادم. با یکی از همان لبخندهای زیبایش، از من گرفت و رفت. چند روزی از برگشتنمان به تهران نگذشته بود که بهم زنگ زد. آن قدری که آن روز خوشحال شده بودم، به عمرم در زندگیم شاد نشده بودم. چند سالی از دوستیمان گذشته بود که یک روز در پارک...

صدای زنگ موبایلم آمد و من را از خاطرات خارج کرد. موبایلم را از جیب شلوآرم در آوردم، اسم «دختر حاجی» بدجوری خودنمایی می‌کرد. دقیقا لحظه‌ای بود که یاد کینه‌ام افتاده بودم؛ حس انتقام در وجودم شعله‌ور شده بود. پوزخندی زدم و جواب دادم:

-جانم خانمی؟

نفس:

-کجا رفتی تو؟

-اون تو یکم نفسم گرفته بود؛ اوادم یه هوایی تازه کنم. تو که تو خونه بودی، از کجا فهمیدی من اوادم بیرون؟

-حلوآ آوردم بیرون برای پذیرایی ولی تو نبودی، از اونجا فهمیدم.

-الان میام خونه، تو هم دیگه نیا بیرون؛ اگه چیزی بود بده مهسا بیاره. تو نمی‌خواد بیاری.

منظورم از مهسا، دقیقا نرگس بود.

نفس ساده هم، این حرف من را به پای غیرتی شدنم گذاشت و گل از گلش شکفت و شاد گفت:

-چشم آقامون.

بعد از خداحافظی با نفس، موبایل را در جیبم انداختم و مسیر خانه را در پیش گرفتم. دیگر تا آخر مراسم، نرگس بیرون نیامد؛ ولی من تمام شب چشمم به در بود که یک بار دیگر نرگس را ببینم. کسی که از چند سال پیش همه زندگیم شد؛ همه کسم شد.

مراسم تمام شده بود و من و بابا و حاجرسول و نریمان در پذیرایی خانه نشسته بودیم.

بابا فنجان خالی چایی‌اش را زمین گذاشت:

-میگم حاجی، یه سوال داشتم؛ البته اگر ناراحت نمی‌شید.

-نه، چرا ناراحت بشم؟ بفرمایید شما.

-میگم حاجی، بهتر نیست به جای هرشب هرشب شام دادن به مردم‌هایی که دستشون به دهنشون می‌رسه، این پول بره برای خیریه؟ یا همین شام رو کسی بخوره که شب رو گرسنه می‌خوابه؟

-بله، حق با شماست. ولی آقای مهرورز، این مراسم برای سیر کردن شکم آدم‌هایی که دستشون به دهنشون می‌رسه نیست. این مراسم، برای یاد کردن از امام معصومیه که چند هزار سال پیش بخاطر این‌که دین رو به ما نشون بده، جون خودش رو، خانواده‌اش رو، حتی بچه شش ماهه‌اش رو فدا کرد. برای



یادآوری این وقایع، برای من و شما و نسل جدیدی که چیزی راجع بهش نمی‌دونه. و اما این خرج‌ها، هر شب از همین خونه دویست تا غذا میره برای آدم‌های نیازمند. همه اون‌هایی که میان اینجا و شام می‌خورن، دارا نیستن؛ خیلی‌هاشون مستحقند.

-عجب، شما چه خوب حرف می‌زنید.

من متوجه تمسخر حرف بابا شدم. خب باید هم مسخره می‌کرد. خانواده ما اصلاً به این چیزها اعتقادی نداشت. ولی بابا برای حفظ ظاهر این حرف‌ها رو می‌زد و این‌که تا این‌جا آمدیم برای آشنایی با خانواده‌شان بود که بدانیم که حدیث را شوهر بدهیم یا نه؟

-فردا شب هم مراسم دارید؟

نریمان فوراً گفت:

-معلومه، فردا شب اصل کاریه. تاسوعاست؛ فردا ناهار هم می‌دیم. پس فردا هم که عاشوراست، صبح حلیم می‌دیم و شب هم همین مراسمی که امشب بود.

در دلم فقط آرزو کردم فردا نرگس از صبح این‌جا بیاید.

\*\*\*

نفس:

از صبح زود بیدار شده و در حال کار کردن بودیم. چون امروز ناهار می‌دادیم، از صبح سرمان شلوغ بود و کلی کار داشتیم. نرگس و مهسا هم از صبح این‌جا بودن که به ما کمک کنند.

خانمجان:

-نفس جان؟

-بله خانمجون؟

خانمجان:

-مادر، بی‌زحمت یه لیوان آب واسه من میاری؟ می‌خوام قرص هام رو بخورم.  
-چشم.

توی آشپزخانه رفتم و لیوانی برداشتم و از شیر پرش کردم. سپس روی پیش‌دستی گذاشتمش تا برای خانمجان ببرم که روی تخت حیاط نشسته بود. آمدم بروم که صدای حسام را از توی اتاق خانمجان شنیدم و صدایش باعث شد بی‌اختیار بایستم و بشنوم که چه می‌گوید.

حسام:

-نرگس، خودت می‌فهمی که چی داری میگی؟

نرگس:

-آره می‌فهمم، خیلی هم خوب می‌فهمم؛ حالا برو اون ور بذار رد بشم.

-خب گوش کن ببین چی میگم. من دیگه اون حسام دو سال پیش نیستم؛ دیگه بزرگ شدم، بیست و سه سالمه. این بار نمی‌ذارم مثل اون موقع بشه.

نمی‌دانم چه شد که به یکباره لیوان از دستم افتاد و با صدای بدی شکست. همان لحظه نرگس از اتاق بیرون آمد و گفت:

-چی شد نفس؟

روی زانوهایم نشستم تا خورده شیشه‌ها را جمع کنم، ولی تمام ذهنم پیش آن‌ها و حرف‌هایشان بود. منظور حسام از دو سال پیش چی بود؟

-چیزی نیست، لیوان از دستم افتاد؛ الان جمعش می‌کنم.

نرگس:

-صبر کن! من جمع می‌کنم؛ دستت رو می‌بری.

-نه، جمع می‌کنم.

همان لحظه یک تکه تیز از لیوان کف دستم فرو رفت.

نرگس:

-وای! چی کار می‌کنی دختر؟ گفتم نکن.

حسام:

-چی شد؟ دستت رو ببینم.

خون بود که از دستم می‌ریخت؛ ولی فقط یک نگاه معنادار به حسام انداختم و به آشپزخانه رفتم و دستم را زیر شیر آب گرفتم.

مامان:

-وای، خاک بر سرم دختر، دستت چرا اینقدر خون میاد؟

نرگس با خرده شیشه‌هایی که جمع کرده بود، وارد آشپزخانه شد و گفت:

-تیکه شکسته لیوان رفت تو دستت، برید.

مامان:

-خوب تو چرا حواست رو جمع نمی‌کنی دختر؟ بیا، بیا برات پانسمانش کنم.

-نمی‌خواد مامان؛ خونش بند میاد.

-چی چی و بند میاد؟ از عمق بریده دختر، بیا این جا.

مامان در یکی از کابینت‌ها را باز کرد و جعبه کمک‌های اولیه را بیرون آورد و سمت من آمد و کنار روشویی آشپزخانه ایستاد و دستم را پانسمان کرد. زیر لب تشکر کردم و تو اتاق رفتم. بدون آن‌که نگاهی به اطرافم بیندازم؛ فکر

داشت دیوانه‌ام می‌کرد. منظور حسام از آن حرف‌ها چه بود؟ یعنی با نرگس رابطه داشته؟ یعنی هنوز هم دوستش داره؟

توی همین فکرها بودم که در اتاق باز و مهسا وارد شد.

-چرا غیب شدی یهو؟ دختره لوس، خوبه فقط یه خراش کوچیک بود.

یه خراش کوچیک نیست؛ از عمق بریده. آخ، یادم رفت به خانمجون آب بدم.

-من دادم حواس پرت. خب حالا تو هم دلیل نمیشه خودت رو این تو قایم کنی، که بیا کمک دختر، کلی کار ریخته رو سرمون.

صدای زنگ موبایلم آمد؛ روی پاتختی بود، نگاهی به اسم کردم، حسام بود. جواب ندادم و رو کردم به مهسا و گفتم:

-فعلا حوصله ندارم، تو برو، من هم یکم دیگه میام.

-چرا حوصله نداری؟

باز هم صدای زنگ موبایلم آمد؛ باز هم نام حسام بود که چشمک می‌زد.

-چرا جوابش رو نمیدی؟

-گفتم که، حوصله ندارم.

-من هم پرسیدم چرا؟

-ول کن مهسا!

-با حسام دعوات شد؟

-کاش دعوا مون شده بود.

-پس چی شده؟ بنال دیگه! مردم از نگرانی.

باز هم صدای زنگ موبایل برای بار سوم بود که زنگ می‌زد. هر چه که پشت در اتاق شنیده بودم را برای مهسا تعریف کردم. مهسا آن قدر شوک زده شد که کنار من، روی دتخت خیره به زمین نشست. برای بار پنجم گوشیم زنگ خورد.

باورم نمیشه، یعنی نرگس با این دوست بوده؟ دختری که هر روز برای من از بدی رابطه‌های خیابونی حرف می‌زنه و گوشم رو پر کرده، خودش با یکی دوست بوده؟

-خب، لابد بوده و بدیش رو دیده که می‌خواد تو نشی دیگه.

من که باورم نمیشه، میگم از روی چندتا جمله که همیشه قضاوت کرد؛ از خودش بپرس.

صدای زنگ موبایل برای بار چندم بلند شد.

-چی رو از کی بپرسم؟

-خنک، از حسام بخواه برات توضیح بده.

-که چی بشه؟ خب معلومه دیگه که چه میگه. برای چی خودم رو کوچیک کنم آخه؟

باز هم زنگ موبایل به صدا در آمد.

-اه! حداقل خفهش کن نمی‌خوای جواب بدی، مخم ترکید.

قطعش کردم که همان موقع ضربه‌ای به پنجره اتاق خورد. هم‌زمان با مهسا به عقب برگشتیم که حسام را دیدیم که به پنجره ضربه می‌زد. بلند شدم و پنجره را باز کردم و لرزان گفتم:

-این‌جا چی کار می‌کنی دیوونه؟ آگه یه وقت یکی ببینت چی؟

حسام:

-کسی نیست این‌جا، تو چرا جواب من رو نمیدی؟

-برو، جواب میدم.

دستت خوبه؟

-میگم برو، الان بهت زنگ می‌زنم.

-بزنی‌ها! وگرنه دوباره میام.

-باشه، برو.

حسام رفت و من هم پنجره را بستم و سمت مهسا برگشتم.

-پسره دیوونه است به‌خدا؛ نمی‌گه یکی ببینتش...

به نظر من که ازش بخواه برات توضیح بده، این پسری که الان فقط به‌خاطر  
یه زخم دست تو ان‌قدر نگران شده، نمی‌تونه دوستت نداشته باشه.

کمی نگاهش کردم که دوباره صدای موبایلم آمد؛ برداشتمش و ناحیه سبز رنگ  
را لمس کردم.

-بله؟

-چرا جوابم رو نمی‌دادی؟

-حوصله نداشتم.

-نداشتی؟ اون وقت چرا؟

-کارت رو بگو.

-تو چرا ان‌قدر سردی؟

-گفتم کارت حسام؟

-فقط نگران‌ت بودم، همین.

آن‌قدر مظلوم گفت که دلم برایش سوخت.



-خوبم، نگران نباش. فقط یه بریدگی بود دیگه، خوب میشه.

-حالا بهم میگی چرا جوابم رو ندادی؟

-حرفهات رو با نرگس توی اتاق خانمجون شنیدم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-خب...

-یعنی چی خب؟

-یعنی چی شنیدی؟

با سادگی تمام بدون این که فکر یک دستی زدن هم به ذهنم خطور کنه، گفتم:

-شنیدم که بهش گفتی تو اون حسام دو سال پیش نیستی، مگه تو دو سال پیش نرگس رو می شناختی؟

-آره، من و نرگس دو سال پیش باهم دوست بودیم. یه روز او مد بهم گفت که دیگه نمی خواد باهام ادامه بده، آگه می خوامش باید برم خواستگاری. من هم خانواده ام راضی نمی شدن، برای همین رابطه مون تموم شد. از اون روز دیگه خبری ازش نداشتم تا دیشب که دیدمش.

-هنوز هم دوستش داری؟

باز هم کمی سکوت کرد و بعد گفت:

-همه چیز برای گذشته بوده، امروز هم نرگس می‌خواست سر حرف رو باز کنه که من هم اون حرف رو بهش زدم و دیگه تموم شد. تو هم دیگه بهش فکر نکن.

-یعنی مطمئن باشم که الان حسی بهش نداری؟

-آره، الان تنها عشق من تویی.

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی، به خودت و حرف‌هاات اعتماد دارم. فعلا بابای!

بابای.

قطع کردم و با همان لبخندم مهسا را در آغوش کشیدم.

مهسا:

-چی شد؟ چی گفت بهت؟

گفت دو سال پیش با هم دوست بودن؛ ولی یک روز نرگس می‌گه که می‌خواد رابطه‌شون تموم بشه، اونم موافقت می‌کنه، از اون روز تا دیشب هم هم دیگه رو ندیده بودن.

-عجب! چقدر این خواهر من هفت خطه! اون وقت هی به من می‌گه گول پسر ها رو نخوری‌ها، الن بلن.

خندیدیم و گفتم:

-حالا چیزی به روش نیاری یه وقت، این جوری من تابلو میشم.

نه بابا، چیزی نمیگم مگه دیوونه‌ام؟ حالا بیا بریم بیرون که دست تنتهان.

بعد از اذان مغرب، مراسم شروع شد. حاج آقا سخنرانی می‌کرد و ما هم طبق عادت همیشه، پذیرایی می‌کردیم.

مامان:

-نفس جان، بیا این چایی‌ها رو ببر برای آقایون.

-من ببرم؟

-خب آره، مگه همیشه کی می‌برد؟

می‌دانستم حسام دوست نداشت من بیرون بروم؛ برای همین نمی‌خواستم برم که عصبی یا ناراحتش کنم.

-خب بدید بچه‌ها ببرن.

-مهسا که دستش بنده، نرگس هم که میگه نمیره بیرون. خب تو باید ببری دیگه، حالا هم به جای بحث کردن با من، بیا ببرشون تا سرد نشده.

به ناچار سینی چای را از مامان گرفتم و روی پله‌های ایوان حیاط ایستادم و با چشم دنبال نریمان یا حسام بودم.

-بدین من می‌برم نفس خانم.

به پایین پله‌ها، جایی که همان پسری که چند شب پیش چایی‌ها را از من گرفته بود، نگاه کردم.

تا نگاهش کردم، سرش را پایین انداخت و گفت:

-سلام، بدین من سینی رو.

کمی خم شدم و سینی را جلویش گرفتم.

-سلام، بفرمایید.

سینی را از دستم گرفت و بعد اخمی روی صورتش افتاد و گفت:

دستتون چی شده؟ چرا باندپیچی کردید؟

-چیزی نیست ولی...

تا خواستم ادامه حرفم را بگویم، حسام کنار پسر ایستاد و گفت:

-شما برو چایی‌هات رو تعارف کن.

پسر نگاهی به حسام انداخت و گفت:

-جناب عالی؟

-فکر نمی‌کنم به شما ربطی داشته باشه.

-دیدم اگر قرار باشد یکی این بگوید و یکی دیگری، مراسم خراب می‌شود.  
برای همین گفتم:

-آقا حسام، لطفا تمومش کنید.

حسام با همان اخم روی صورتش سمت من برگشت و گفت:

-چرا هنوز این‌جایی تو؟ برو تو

قبل از این‌که من بروم، پسر رفت.

-چی‌کار می‌کنی حسام؟ چرا دعوا درست می‌کنی؟

-گفتم برو تو نفس، دیگه هم بیرون نیای، فهمیدی.

باشه‌ای گفتم و وارد خانه شدم. کمی بعد صدای اعلان اس‌ام‌اس گوشیم بلند شد.  
پیام را باز کردم.

-این پسر کی بود؟

-چه می‌دونم!

-اگه نمی‌دونی، پس چرا نگران دستت شد و تو هم داشتی براش توضیح  
می‌دادی؟

-بابا من نمی‌دونم کیه؟ فقط از شب اول تا حالا، هر وقت چایی میارم، اون ازم می‌گیره و می‌پره، فکرکنم دوست نریمانه. الان هم ازم پرسید دستم چی شد، اومدم بگم همین.

-بی‌خود کردی اصلا که میای بیرون جلوی این همه مرد، میای که چی؟ خودت رو نشونشون بدی؟

از این حرفش چنان حرصم گرفت که می‌خواستم همان‌جا وسط مجلس جیغ بکشم.

-واقعا برات متاسفم که راجع به من همچین فکرهایی می‌کنی، من تو مردونه نیام که، روی پله وایمیستم که همیشه‌ام نریمان حواش هست تا پیام ازم می‌گیره و میره.

بعد از ارسال این پیام گوشی‌ام را قفل کردم و توی جیب شلوارم گذاشتم و به بقیه کارها رسیدم.

مهسا:

-چیه؟ دمگی؟

-هیچی بابا! این حسام دیوونه‌ام کرده.

-چرا؟ چی شده باز؟

-چایی که بردم، یه پسر اومد ازم گرفت و راجع به دستم پرسید، همون موقع هم حسام پیداش شد؛ حالا باهام دعوا می‌کنه که چرا تو چایی آوردی و پسره کی بوده؟

-خب، پسره کیه؟

-نمی‌دونم، از شب اول هر وقت چایی بردم اون ازم گرفته.

-وا، یعنی چی نمی‌دونی؟

-خوب نمی‌دونم دیگه م...

تا آدم بقیه حرفم را بزنم، چشمم از پنجره آشپزخانه تو حیاط افتاد و دیدمش که کنار نریمان ایستاده، بلافاصله دست مهسا را گرفتم و سمت پنجره کشیدمش و گفتم:

-ایناهش. همین پسره است که کنار نریمان ایستاده.

-کدوم؟

!... همون پسره که لباس سورمه‌ای با شلوار جین مشکی پوشیده.

-آها دیدمش، تو چقدر خنگی بابا!، من این پسر رو می‌شناسم .

-کیه؟

-پسر حاج حیدر دیگه.

-حاج حیدر؟!!

-آره خنگ خدا، همونی که توی بازار پارچه فروشی داره، اسم زنش هم صدیقه است. هر سال سه شب ماه رمضان مراسم دارن خونه‌شون.

-آهان! فهمیدم کی رو میگی.

-آفرین، این هم پسر کوچیکشه دیگه؛ پسر بزرگش که ازدواج کرده دو تا هم بچه داره. پسر وسطیش هم که مهندس مکانیکه و توی یه شرکت مشغول به کاره؛ این هم که اسمش کیارشه، توی پارچه فروشی باباش مشغوله.

-ماشالله! آمار کل زندگی مردم رو داری‌ها!

-خب دیگه، از اثرات شرکت توی مراسم‌های مختلف خانم‌های محله است؛ همراه با مادر جان دیگه.

هر دو باهم خندیدیم که با صدای نرگس به سمت او برگشتیم:

-بیاید به جای دید زدن پسر مردم، این حلواها و خرماها رو تعارف کنید.

مهسا:

-ای به چشم آبجی بزرگه.

بعد به من چشمکی زد و سینی خرما را از نرگس گرفت و وارد پذیرایی شد.

-بیا نفس‌جان این حلوا رو هم تو ببر.



جلو رفتم و سینی را از دستش گرفتم. خواستم از آشپزخانه خارج شوم که با صدایش مرا مجبور به ایستادن کرد:

چیزی شده نفس جان؟ از صبح انگار از من ناراحتی.

این هم عیب و ضعف من بود دیگر. نمی‌توانستم ناراحتی و یا حسم نسبت به کسی را از او پنهان کنم. هرچقدر هم سعی می‌کردم، باز هم معلوم می‌شد و حال نرگس متوجه حس نفرت من که از صبح، بعد از حرف‌های حسام شکل گرفته بود، شده بود.

نه، این‌طور نیست. چرا باید ازت ناراحت باشم؟

نمی‌دونم. این‌طور حس کردم.

نه چیزی نیست.

از آشپزخانه خارج شدم و حلوها را پخش کردم.

\*\*\*

آخر شب بود و همه مهمان‌ها رفته بودند. مامان و حاج‌بابا توی حیاط پای دیگ حلیم صبح عاشورا نشسته بودند؛ حدیث و نریمان هم ته حیاط، روی تخت نشسته بودند و حرف می‌زدند؛ آقای مهرورز هم که گفت خسته است و خوابیده بود؛ خانم‌جان هم با الهام خانم گرم صحبت بود و حسام هم پای تلویزیون نشسته بود؛ البته حواسش به تلویزیون روشن روبه‌رویش نبود؛ سرش در موبایلش بود. چند فنجان را پر از چای کردم و به خانم‌جان و الهام خانم و حسام تعارف کردم و بعد خواستم به حیاط بروم تا به مامان و حاج‌بابا هم بدهم که تا در را

باز کردم، صدای حاج بابا را شنیدم که داشت با مامان راجع به من صحبت می‌کرد، برای همین کنجکاو شدم و گوش ایستادم.

-حالا شما با نفس صحبت کن، به نظر من که خیلی پسر خوب و آقاییه، خانواده خیلی خوب و تایید شده‌ای هم داره.

-حالا این همه دختر، چرا نفس؟

-والا، حاج حیدر که می‌گفت مامانش توی انواع و اقسام مهمونی‌های زنونه تا حالا براش دختر نشون کرده، ولی هیچ‌کدوم رو نپسنیده و گفته نه. حالا خودش از کمالات و خانمی دختر شما خوشش اومده و گفته که هرچه سریع‌تر هم با شما صحبت کنم تا یک وقت دخترتون رو به کس دیگه‌ای ندید.

-باشه، حالا من به نفس می‌گم، هرچی قسمت باشه.

آرام زمزمه کردم:

-حاج حیدر؟ یعنی برای همون پسره؟ اسمش چی بود؟

-کیارش.

هین! آرامی کشیدم و به پشت سرم نگاه کردم.

-تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

-می‌بینم که گل از گلتون شکفته خانم، چیه؟ خوشحالی خواستگار داری؟

-دیوونه شدی حسام؟

-همون پسره که گفتی نمی‌شناسیش، نه؟ اگه نمی‌شناسیش، چطور داشتی توی ذهنت دنبال اسمش می‌گشتی؟

-به‌خدا نمی‌شناختمش، مهسا بهم گفت که کیه.

-ببین نفس، من رو خر فرض نکن که بد جوری خر میشم‌ها!

-خواستم جوابش را بدهم که صدای حاج‌بابا آمد.

-قندک، پس این چایی چی شد؟

-اوادم حاج‌بابا.

-نگاهی به حسام کردم و از در بیرون رفتم.

-بفرمایید، این هم چای، خسته نباشید.

-سلامت باشی دختر بابا!

-لبخندی زدم و گفتم:

-من هم یه هم بزدم؟

-مامان ملاقه بلندی که دستش بود را بهم داد و گفت:

-بیا مادر هم بزنی که ایشالله سفید بخت بشی.

ملاقه را از مامان گرفتم و شروع به هم زدن کردم. چشم‌هایم را بسته بودم و دعا می‌کردم، یک لحظه چشم باز کردم و چشم افتاد به حسامی که پشت پنجره با اخم داشت نگاه می‌کرد. برای گناه نکرده داشت مجازاتم می‌کرد؟

دوباره چشم‌هایم را بستم و از ته دل، برای خوشبختی آینده‌ام دعا کردم. به خدا گفتم با هر کسی که می‌دانست خوشبخت می‌شوم و به صلاحم است، خوشبختم کند.

چشم‌هایم را باز کردم و ملاقه را به دست مامان دادم و به داخل خانه رفتم.

رو به خانم‌جان کردم و گفتم:

-شما چیزی نیاز ندارید؟

-نه مادر، فقط باند بیار زخمت رو عوض کنم.

-نه خانم جون نیازی نیست، چیز خاصی نبود.

-میگم بیار دختر، بگو چشم.

لبخندی زد و گفتم:

-چشم

-آفرین گل دختر!

وارد آشپزخانه شدم تا جعبه کمک‌های اولیه را بیاورم.

-خوب از زیر جواب دادن در میری خانم.

-تو رو خدا بی‌خیال شو حسام. چرا با شک‌های الکی خودت و من رو اذیت می‌کنی؟

-شک الکی نفس؟ شک الکی؟

-آره الکیه، بابا! باید به چی قسم بخورم که هیچ‌چیزی بین من و اون پسر نیست؟ به‌خدا من تا همین امشب اصلاً نمی‌دونستم که اون کیه. مهسا وقتی فهمید سر چی با تو بحث شده، بهم گفت که اون پسر کیه، همین.

خانم‌جان:

-رفتی باند رو بسازی نفس؟

-نه خانم جون، اومدم.

بعد هم رو کردم به حسام و گفتم:

-لطفاً به من اعتماد داشته باش، به‌خدا من اون قدر دوستت دارم که امکان نداره بهت خدایانت کنم. تا هر وقت هم که تو بخوای، پات می‌مونم تا شرایطت برای خواستگاری جور بشه.

جعبه را برداشتم و وارد پذیرایی شدم. خانم‌جان هم دستم را ضدعفونی کرد و دوباره آن را بست. شب بخیری به همگی گفتم و به اتاقم رفتم؛ تشکی روی

زمین پهن کردم و روی آن خوابیدم. تا زمانی که خانواده مهرورز این جا بودند، تخت را به حدیث داده بودم. هنوز حرف‌هایش با نریمان تمام نشده بود. آن قدر به حسام و شک و حساسیت‌های بی‌جایش فکر کردم تا خوابم برد.

صبح زود همگی برای کشیدن حلیم و پخش کردنش بیدار شده بودیم. حاج‌حیدر و کیارش هم برای کمک آمده بودند.

من و حدیث هم روی تخت نشسته بودیم و حلیم‌هایی که مامان می‌کشید را تزئین می‌کردیم و روی سینی می‌چیدیم و وقتی سینی پر می‌شد، نریمان، حسام و یا کیارش می‌آمدند و می‌بردندشان.

حسام:

-یه کاسه مَستی و سفارشیم برام بریزید و تزئین کنید که دلم غش رفت.

نگاهش کردم و خندیدم:

-باشه، الان برات می‌ریزم. حالا این سینی رو ببر.

حسام هم چشمی گفت و سینی را بلند کرد و برد.

حدیث:

-این داداش من خیلی تغییر کرده.

-چطور؟

-آخه اصلا چشم گفتن بلد نیست! نمی‌دونم چطوری به تو میگه؟  
لبخند زدم و ظرف کوچک یکبار مصرفی برداشتم و پای دیگ رفتم.

-مامان، این رو پرش کن.

-برای کی می‌خوای؟

-آقا حسام گفتن براشون بریزم.

-آها! باشه، این رو بده من، تا من این و پر می‌کنم، تو برو یه ظرف بیار  
بریزم، ببر برای آقا کیارش و حاج‌حیدر.

-چرا من ببرم؟ خودتون ببرید دیگه.

-وا نفس؟ این چه حرفیه؟ برو دختر، برو بیار.

-پوفی کردم و ظرف را آوردم و دست مامان دادم.

-اون ظرف حسام رو بده، بدم بهش.

-خودم دادم، تو بیا این‌ها رو بده.

آهی کشیدم و گفتم:

-برای حاج‌حیدر رو من باید بدم، ولی حسام خودش می‌تونه بیاد بگیره؟

-چه فرقی داره؟ اومد اینجا، منم دادم بهش. بیا اینها رو ببر تو.

با اکراه سینی را از مامان گرفتم و رفتم. یکم روی آن را تزئین کردم و بعد با چشم دنبال کیارش گشتم تا کنار یک درخت دیدمش که کنار پدرش ایستاده بود.

به سمتشان رفتم.

-سلام.

سلام دختر گلم.

-سلام.

-بفرمایید حلیم.

کیارش بلافاصله سینی را از دستم گرفت و گفت:

-ممنون، شما چرا زحمت می‌کشید؟ می‌گفتید من می‌اومدم.

-خواهش می‌کنم، امر مادرم بود؛ با اجازه.

حاج حیدر لبخندی به رویم زد و من هم به سرعت باد خودم را به تخت رساندم و دوباره مشغول تزئین حلیم‌ها شدم که نگاهم افتاد به نگاه خشمگین حسام که کمی دورتر ایستاده بود و بدجوری نگاهم می‌کرد.

دستانم شروع به لرزش کرد. دیگر خسته شده بودم از این شک‌ها و بددلی‌های بی‌جای حسام. نمی‌دانستم باید چه کنم؟



بعد از تمام شدن حلیم، حدیث و نریمان باهم بیرون رفتند. مامان و الهام خانم هم در حیاط برای شستن دیگ حلیم ماندند. بابا و آقای مهرورز هم بیرون رفتند تا دسته‌های عزاداری را ببینند. مامان هم من را به خانه فرستاد تا کمی آن‌جا را مرتب کنم تا برای شام غریبان شب آماده شود. جارو را از اتاق در آوردم و تا به برق زدمش، خانم جان گفت:

نفس جان، بیا مادر. می‌خوام باهات حرف بزنم.

چشمی گفتم و کنارش روی زمین نشستم.

ببین دختر گلم، من همیشه سیزده سالم بود که ازدواج کردم؛ کوچیک بودم و به انتخاب پدرم ازدواج کردم. الحمدلله از زندگی‌م راضی بودم، وقتی هم رفتیم خواستگاری مادرت، همیشه پونزده سالش بود. خلاصه‌ی کلوم دخترم، ازدواج در کل چیز خوب و پسندیده و سفارش شده‌ایه، برای هر انسانیم توی یه سنی فرصتش پیش میاد، حالا خدا خواسته و برای تک‌دختر حاج رسول توی سن هیجده سالگی یه خوبش اومده.

سرخ شدم و سرم را پایین انداختم.

قربون حیای تو برم مادر! پسر خیلی خوب و خانواده‌داریه، پدرت هم همه‌جوره قبولشون داره. توی این چند سال، من هم جز خوبی چیزی ازشون ندیدم مادر. پسر حاج حیدر، آقا کیارش خواستگارته، حالا چی میگی؟

چی باید بگم خانم جون؟

نظرت چیه؟ با تمام این تعریف‌های من و موافقت حاج بابات، حاضری خانمش بشی یا نه؟

- راستش خانم جون، من... من دلم نمی‌خواد ازدواج کنم.

- چرا مادر؟

- خب... دلم می‌خواد درس بخونم، دکتر بشم.

- خب مادر، بعد از ازدواجت هم می‌تونی اینکارها رو بکنی.

- شاید اون‌ها مشکلی نداشته باشن؛ ولی من خودم رو خوب می‌شناسم، آگه سرم با چیزی گرم بشه، دیگه درس نمی‌خونم.

- این‌ها دلیله یا بهانه؟

- دلیل خانم جون.

خانم جون لبخندی زد و گفت:

- باشه گل دختر، پاشو به کارت برس، پاشو

با لبخندی جوابش را دادم و جارو را روشن کردم.

اون روز و آن لحظه حس کردم پرونده کپارش برای همیشه تمام شده؛ ولی انگار سرنوشت چیز دیگری برای من رقم زده بود.

\*\*\*

شب عاشورا هم به هر شکلی که بود، گذشت. هر چند که باز هم با شک و تردیدهای بی‌جای حسام همراه بود، ولی گذشت.

صبح با سروصداهایی که از پذیرایی می‌آمد، بیدار شدم و بعد از پوشیدن لباس مناسب از اتاق خارج شدم. همه سر سفره صبحانه نشسته بودند.

-سلام، صبح بخیر.

همگی جواب سلام و صبح بخیرم را دادند.

نریمان:

چه عجب! بیدار شدی خانم خوابالو!

-مگه ساعت چنده؟

-هشت و نیم

-خب، دیر که نیست.

مامان:

-خیلی‌خب، حالا برو دست و روت رو بشور، بیا صبحونه‌ات رو بخور.

چشمی گفتم و تو حیاط رفتم. نسیم صبح پاییزی خواب را از صورت خواب‌آلودم پرانده بود. لبخندی به این هوای تقریباً سرد زدم و توی دستشویی رفتم و بعد از کارهای مربوطه، وارد خانه شدم. تقریباً همه صبحانه‌شان را

خورده بودند، فقط مامان هنوز نشسته بود تا صبحانه من را آماده کند و حسام که هنوز داشت می‌خورد.

روبه‌روی حسام نشستم. مامان لیوان چای شیرین را جلویم گذاشت و گفت:

-بخور مامان جان، می‌خوایم بریم این اطراف یکم دور بزیم، آقای مهرورز این‌ها قراره امروز برن تهران.

-واقعا؟ چرا این‌قدر زود؟

حسام:

زوده؟ سه چهار روزه که این‌جاییم!

-خب، همش تو خونه بودیم.

-امروز بیرون می‌ریم دیگه.

سری به معنای تفهیم تکان دادم و مشغول خوردن صبحانه‌ام شدم. مامان هم لیوان‌های خالی چای را برداشت و توی آشپزخانه رفت.

حسام:

-خوبی تو؟

خیلی آهسته، طوری که کسی متوجه نشود (البته کسی هم نزدیک نبود که بشنود)، گفت. به دور و اطراف نگاهی کردم که دیدم همه سرشان گرم است. من هم به همان آهستگی حسام گفتم:

-مگه تو می‌ذاری که من خوب باشم؟

-چی کار کردم؟

-چی کار کردی؟ حسام خفهم کردی با بددلی هات.

-بددلی کجا بود؟ دیروز شنیدم که مادر بزرگ عزیزت داشت چی می‌گفت.

-چی می‌گفت؟

-قضیه خواستگاری.

-خب که چی؟

-ببین الان می‌ریم دریا، یه جوری بیچون برو کنار منارها، با هم صحبت می‌کنیم.

گفت و لیوان چای را برداشت و تو آشپزخانه رفت. صبحانه کوفتم شد. فقط چای را خالی سر کشیدم و سفره را جمع کردم. حاضر شدیم و به دریا رفتم.

کنار دریا نشسته بودیم. نریمان و حدیث که رفتند کنار ساحل قدم زدن و حرف زدن، بابا و آقای مهرورز هم که کمی دور تر از ما مشغول حرف زدن بودند،

حسام هم برای آنکه من راحت‌تر بتوانم بروم و با او صحبت کنم، از اول نیامده بود کنار ما و پشت درخت‌های دورتر از دریا منتظر من بود.

-مامان من برم یه دوری بزنم؟ حوصله‌م سر رفت.

-برو، ولی خیلی دور نشو؛ باشه؟

-چشم، همین اطرافم.

از روی زیراندازی که انداخته بودیم بلند شدم و رفتم پشت همان درختی که حسام بود. روی تخته سنگی نشسته بود.

-من اومدم.

-خوش اومدی.

از جایش بلند شد و جلویم ایستاد.

-می‌خوای جواب خواستگارت رو چی بدی؟

توییخی صدایش زدم:

- حسام!

-چیه خب؟ گفتم شاید دیروز با حرف‌های مادر بزرگت تصمیمت عوض شده باشه.

تو من رو چی فرض کردی؟ وقتی که بهت گفتم تا آخرش باهاتم، یعنی تا آخرش هستم. حسام من این قدر دوست دارم که حتی اگه حاج بابامم بگه باید زن کیارش بشی، میگم نه.

لبخندی زد و گفت:

می‌دونستی عاشقتم؟

خندیدم و گفتم:

-من دیوونه‌اتم.

نفس؟

-جان نفس؟

-گوشت رو بیار، می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

-خب بگو، کسی این‌جا نیست.

تو بیا، خیلی مهمه.

سرم را جلو بردم. لب‌هایش را کنار گوشم آورد و گفت:

-دوستت دارم.

خیلی آرام لب‌هایش را روی گونه‌ام گذاشت و بوسیدم. انگار که آب سرد روی سرم ریخته باشند، یخ زدم و ازش فاصله گرفتم. با پرخاش گفتم:

-چی کار کردی تو؟

-هیچی عزیزم، فقط عشقم رو بوسیدم؛ همین.

-حسام تو حق این‌کار رو نداشتی... ما از اول هم...

-می‌دونم از اول چه قراری داشتیم؟ ولی گفتم حالا که دیگه معلوم نیست کی ببینمت، الان هم عشقم فوران کرده بود، نتونستم نبوسمت، تو هم این‌قدر گنده‌اش نکن، یه بوس کوچولو اونم از لپت بود دیگه.

با اخم داشتم نگاهش می‌کردم که خندید و گفت:

-خودمونیم ها! خیلی زود گول می‌خوری.

-واقعا که...

پشتم را به او کردم، خواستم بروم سمت مامان این‌ها که گفت:

-صبر کن نفس، نذار تو قهر از هم جدا شیم؛ ما چند ساعت دیگه می‌ریم.

با این حرفش نتوانستم دیگه قدم بردارم. توی دلم به عشق و دوست داشتن لعنت فرستادم و به سمتش برگشتم.

-خیلی‌خب، قهر نیستم.



-آفرین خانم خودم، حالا برو، من هم یکم دیگه میام.

دوباره مسیر رفتن پیش مامان این ها را در پیش گرفتم و کنارشان نشستم.

تا غروب بیرون بودیم و غروب آن ها هم عزم رفتن کردند و بعد از جمع کردن وسایلشان راهی شدند. موقع رفتن حسام گفت که به زودی دوباره برای دیدنم می آید. گفت که نرفته دلش تنگ شده. ازش کمی ناراحت بودم، به خاطر کارش؛ ولی نمی توانستم بگویم که از رفتنش دلم نگرفته. آن قدر دوستش داشتم که یک بوسه نمی توانست از شدت علاقه ام نسبت به او کم کند. وقتی به کارش فکر می کردم و برای چند ثانیه خدا و گناه بودن کارم را در نظر نمی گرفتم، تازه از بوسه اش لذت هم می بردم. ولی باز به خودم تشر می زدم و سعی می کردم بهش فکر نکنم.

\*\*\*

سر سفره شام بودیم که بابا بی مقدمه گفت:

-خوب نریمان نظرت چیه؟

-راجع به چی باباجون؟

-حدیث دیگه.

-آها، می دونید بابا، به نظرم دختر بدی نیست، خیلی خانم و فهمیده است، ولی احساس می کنم یکم شاید طرز فکر هامون باهم فرق می کنه، ولی باز هرچی شما بگید.

-من که قرار نیست با اون زندگی کنم بابا جان، بعدش هم الان تو موافقی یا نه؟  
-هنوز نمی‌دونم، باید بیشتر بهش فکر کنم.

-باشه، پس تا آخر ماه صفر، فکرات رو بکن، چون من به آقای مهرورز گفتم  
بعد از ماه صفر خبر میدم.

-چشم بابا جون.

-نفس؟

-بله حاج بابا؟

-بعد از شام دوتا چایی بریز، بیار حیاط. کارت دارم بابا.

-چشم.

فهمیدم که کار بابا با من چه بود. ترس و نگرانی همه وجودم را گرفت. دیگر  
اصلا متوجه نشدم که چه خوردم.

بعد از شام و جمع کردن سفره، چای ریختم و تو حیاط رفتم. بابا روی تخت  
حیاط نشسته بود، سینی را گذاشتم روی تخت و کنارش نشستم.

-بفرمایید حاج بابا.

-دست گل دخترم درد نکنه. بابا جون، راستش می‌خواستم راجع به یک موضوعی باهات صحبت کنم. البته خانم جون باهات حرف زده ولی خب، گفتم شاید حرف من رو بیشتر بخونی.

-بابا جون من...

-صبر کن قندک، بذار من حرفم رو بزnm، بعد.

-بله ببخشید، شما بفرمایید.

حاج بابا لبخندی زد و شروع کرد:

ببین گل دختر بابا، تو یه‌دونه دختر منی، عزیز دلمی بابا جان، دلم می‌خواد خوشبختی و عاقبت به خیریت رو ببینم. درسته که الان سنت کمه و خیلی وقت داری برای سر و سامون گرفتن، ولی شاید دیگه هیچ‌وقت انسانی به خوبی کیارش نشه خواستگارت بابا، کیارش تحصیل کرده است، بیست و شش سالشه، کارشناسی ارشد رشته معماری داره، توی یک شرکت مشغوله، کمک پدرش هم تو حجره کار می‌کنه؛ جدای از همه این‌ها، خیلی خوش‌اخلاق و آقاست. خود من همه‌جوره قبولش دارم و دوستش دارم. دوست دارم اگه روزی قراره دخترم رو که به جونم بسته است بدم دست یه غریبه که بیره، اون غریبه کسی باشه که مثل چشم‌هام بهش اعتماد دارم تا خیالم جمع باشه از خوشبختی دخترم. بابا جان من خوشبختی تو رو در ازدواج با کیارش می‌بینم. بگم بیان و حرف بزnm؟

-بابا جون من... من همه حرف‌های شما رو قبول دارم، می‌دونم که خیر و صلاح من رو می‌خواید، من هم هیچ‌وقت روی حرف شما حرف نمی‌زنم، خودتون هم می‌دونید، ولی می‌خوام این‌بار، اگر اجازه بدید جسارت کنم و بگم... من فعلا قصد ازدواج ندارم، می‌خوام دختر گل‌تون بمونم، خودتون که

بیشتر از من آرزوی خانم دکتر شدنم و داشتنین، پس لطفا بذارید خانم دکتر بشم بعد راجع به این چیزها صحبت کنیم.

ولی شاید تا تو دکتر بشی، دیگه پسری به خوبی کیارش نباشه.  
بهتر، واسه همیشه پیشه خودتون می‌مونم.

حاج بابا خندید و گفت:

-از دست تو دختر، پس من بهشون جواب قطعی بدم و بگم نه؟

-بله حاج بابا، ممنون میشم.

-باشه بابا میگم، ولی فکر نمی‌کنم کیارش بی‌خیال بشه.

-میشه یعنی باید بشه.

و بعد هم با اجازه‌ای گفتم و توی اتاقم رفتم.

\*\*\*

-خب بابا جان امروز من باید به آقای مهرورز زنگ بزنم، چی بگم؟

نریمان همان‌طور که به بخاری که از فنجان چای روبه‌رویش خارج می‌شد نگاه می‌کرد، گفت:

-اگه اون‌ها مشکلی نداشته باشند، من راضی‌ام.

مامان از سر شوق و خوشحالی، کلی کشید و گفت:

-خدا رو شکر مادر، بالاخره من هم عروس دار می‌شم.

خوشحال نباش مامان جون، عروس جنسش خرابه.

فعلا که معلوم شد تو خواهر شوهری.

همگی خندیدیم و بعد حاج بابا گفت:

پس من الان تماس می‌گیرم قرار صحبت و این حرف‌ها رو هم برای پنجشنبه می‌اندازم، خوبه خانم جون؟

-آره خوبه، زنگ بزن زودتر.

بابا چشمی گفت و موبایلش را به دست گرفت و شماره آقای مهرورز را گرفت و بعد بلند شد و توی حیاط رفت.

من هم فوراً برای حسام نوشتم:

فکر کنم فامیل شدیم.

کمی بعد جواب داد:

-چطور؟

-حاج بابام داره با بابات حرف می‌زنه، راجع به نریمان و حدیث.

۱- بابام چی میگه؟

نمی‌دونم حاج بابا تو حیاطه. ولی خدا کنه قبول کنن.

تو چرا این قدر خوشحالی؟ نکنه از آبجی بنجل من خوشت اومده؟

من که هنوز نفهمیدم تو چرا انقدر با حدیث لجی؟ ولی خوشحالی من برای اینکه که توی ازدواج ما هم مشکلی پیش نیاید.

-آها از اون لحاظ که آره خیلی خوبه، من دیگه باید برم سرکلاس فعلا بای.

-بای.

حاج بابا هم همان لحظه وارد خانه شد و گفت:

قرار رو گذاشتم برای همون پنجشنبه شب، مثل اینکه حدیث هم حرفی نداره.

لبخند روی لب‌های نریمان عمیق‌تر شد. توی دلم قربان صدقه این لبخند رفتم و خدا را برای این روزها شکر کردم. غافل از اینکه تمام این‌ها آرامش قبل از طوفان بود؛ غافل از این‌که قرار بود چه بلای آسمانی‌ای سرمان خراب بشود و خودمان بی‌خبر بودیم.

\*\*\*

بدو دیگه نفس، داری چی کار می‌کنی؟

کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

-اومدم دیگه مامان جان چقدر غر می‌زنی!

یک ساعته دارم میگم ؛ بجنب بابات تو ماشین منتظره. تازه از اون تو در شدی، غر نزنم؟

-خب، نباید حاضر بشم؟ مثلاً بله برون داداشمه‌ها!

-خیلی خب زود باش از جای جواب من و دادن.

خندیدم و همرا مامان از خانه خارج شدیم. کفش‌های مشکی عروسکیم را پوشیدم و رفتیم سوار پژو بابا شدیم.

لبخند از روی لب‌های نریمان کنار نمی‌رفت؛ یعنی آنقدر توی همین زمان کم به حدیث وابسته شده بود؟ آره خب، چرا که نه؟ من خودم در عرض همین ده ماه دوستی با حسام یک روز صدایش را نشنوم می‌میرم، این‌ها که دیگر جای خود دارند و می‌خواهند ازدواج کنند.

حاج بابا:

-کجایی قندک؟

-هیچ‌جا باباجون؛ همین‌جام.

-خوشحالی یا ناراحت؟

-از چی؟

-از زن داداش‌دار شدن دیگه.

-چرا ناراحت باشم؟ معلومه که برای داداشم خوشحالم.

همگی لبخندی زدند و دیگه تا رسیدن به تهران و منزل آقای مهرورز کسی چیزی نگفت، ولی بیشتر خوشحالی درون من از این بود که با این وصلت شاید می‌توانستم حسام را بیشتر از قبل ببینم و بهش نزدیکتر می‌شدم.

\*\*\*

از ماشین پیاده و وارد خانه آقای مهرورز شدیم. درست همان جای سری قبل نشستیم، با این تفاوت که از همون لحظه حسام و حدیث هم کنارمان نشستند.

-خب آقا وحید(مهرورز)، بهتره بریم سر اصل مطلب.

-بله، بفرمایید حاج آقا.

-شما بفرمایید، شرط‌هاتون و مهریه و شیربها.

شرطی که نداریم، ماشالاّه آقا نریمان انقدر خودشون آقا هستند که نیازی به شرط گذاشتن ما نیست؛ و اما مهریه که به قول قدیمی‌ها پشتوانه یه دختره، که البته الان بیشتر از دویست سکه نمیدن درسته؟

-بله همین‌طوره.

پس اگه اجازه بدید، ما می‌خوایم مهریه دخترمون صد و چهارده سکه و سند شیش‌دنگه یک خونه توی تهران باشه.



توی دلم گفتم:

چه خوش اشتها! شمال هم نمی‌خوان، تهران.

حاج بابا کمی توی فکر فرو رفت و بعد نگاهی به نریمان کرد که او هم سری به معنای «نمی‌دانم» تکان داد. حاج بابا نگاهی به خانم‌جان و مامان کرد که یهو خانم جان گفت:

-حالا اگه خونه توی شمال باشه چی؟

-مگه قرار دخترمون رو ببرید شمال؟

خانم جان نگاه متعجبی به الهام خانم انداخت و گفت:

-وا پس فکر کردید این‌جا قرار زندگی کنن؟

-خب معلومه، چون من دختر یکی یه‌دونم رو که از خودم جدا نمی‌کنم.

مامان که تا آن لحظه ساکت بود، گفت:

-الهام جون مسافت گیلان تا اینجا فقط چند ساعته، نریمان کارش اون‌جاست؛ نمی‌تونه که بیاد این‌جا برای زندگی.

-خب ملیحه جون خودت میگی چند ساعت، آقا نریمان این چند ساعت رو بره و برگرده؟

-خب، بچها هم خسته میشه که سه ساعت بره و سه ساعت هم برگرده.

پوفی کشیدم و در دلم گفتم:

بسم الله! فکر کنم قراره همه چیز بهم بخوره و یک دعوای اساسی بشه.

همان لحظه حدیث گفت: ببخشید، چند لحظه به من گوش بدید.

- من و آقا نریمان قبلا راجع به این مسائل با هم صحبت کردیم.

- خب، به چه نتیجه‌ای رسیدید؟

حدیث به مامان نگاه کرد و گفت:

قرار شد به خاطر کارشون گیلان زندگی کنیم و چون می‌دونستم پدرم این مهریه رو در نظر داره، با آقا نریمان درمیان گرمیون گذاشتم، ایشون هم قبول کردن خونه‌ای که می‌خوان بخرن، به اسم من بشه.

خانم‌جان:

-خب، به نظر من که بهترین تصمیم رو خود بچه‌ها گرفتن.

الهام:

-نه اصلا هم خوب نیست، یه‌دونه دخترم ازم دور باشه من که طاقت ندارم.

حدیث:

-مامان جان نگران نباش! قرار شده هر دو هفته یهبار، آخر هفته‌ها رو پیام پیش شما.

آقای مهرورز:

-خب حالا که خودتون بریدید و دوختید؛ ما حرفی نداریم دیگه، زمان عقد هم تعیین کردید؟

نریمان که تا آن لحظه ساکت بود، بالاخره به حرف آمد و گفت:

-آقا مهرورز باور کنید ما اصلا قصد بی‌احترامی به هیچ یک از شما رو نداشتیم. محل زندگی موضوع مهمی بود که باید از قبل راجع بهش صحبت می‌کردیم.

بابا:

-خیلی خب، مسئله‌ای نیست. من اگر آقا وحید اجازه بدن، الان صیغه محرمیت بینتون جاری می‌کنم تا انشالله خریدی کاری دارید، انجام بدید بعد هم جشن می‌گیریم. موافقید؟

آقا مهرورز:

-بله، من حرفی ندارم. بسم الله حاجی.

مامان:

- پس مبارکه!

بابا صیغه عقد را که خواند، مامان هم انگشتر نشانی که خریده بودیم را به دست نریمان داد و او هم دست حدیث کرد.

\*\*\*

- نفس؟

کتاب زیست در دستم را زمین گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

- جانم مامان؟ آگه گذاشتی درس بخونم.

- وا! چه درسی؟ تا شنبه که مدرسه نمیری.

-خب، دارم می‌خونم برای شنبه دیگه!

-حالا واجب نیست، بیا بشین این‌ها رو تزئین کن، یکی دو ساعت دیگه باید راه بیفتیم.

-من نمی‌دونم واجب بود عروس از تهران بگیریم که برای یه شب‌چله بردن انقدر مکافات بکشیم؟

-خیلی غر می‌زنی‌ها! بیا ببینم.

رفتم سمت وسایلی که مامان خریده بود و وسط خانه ریخته بود. همه را خوشگل تزئین کردم و بعد هم رفتم خودم حاضر شدم.

شالم را روی سرم انداختم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. از روی پاتختی برش داشتم.

- جانم؟

- سلام، کجایید؟

سلام خونه‌مون.

- هنوز راه نیفتادید؟

- چند دقیقه دیگه راه می‌افتیم.

- باشه عزیزم، می‌بینمت. فعلا!

- فعلا.

گوشی را قطع کردم و توی کیف دستیم انداختم و از اتاق خارج شدم.

- بریم؟

- اگه یه کمکی کنی شما، این‌ها رو بذاری تو ماشین؛ بله، راه می‌افتیم.

وای مامان! مجبور بودی انقدر بخری؟ الان خودمون تو ماشین جامون میشه؟

- خیلی خواهر شوهرگری در میاری واسه زن من! حواست هست؟

- کدوم خواهر شوهر گری؟ میگم جامون نمیشه.

- صندوق عقب واسه چیه پس؟

- اون هم پر میشه؛ چندتاش باید بیاد جلو.

- وای بسه نفس؛ چقدر نق می‌زنی! بجنب!

نگاهی به مامان انداختم و رفتم آجیل‌های تو دستش را گرفتم و توی ماشین گذاشتم و خودم هم نشستم.

سه ساعت بعد آن‌جا بودیم. حدودا هم تا ساعت دو صبح باهم بیدار بودیم و طبق سنت قدیمی ایرانی شب یلدا را برگزار کردیم. دیگه وقت خواب شده بود.

حاج بابا:

-خب دیگه، بلند شید بریم.

اقای مهرورز:

-کجا حاج آقا؟ ساعت دو صبحه. الان خواب‌آلودید، نزنید تو جاده.

-نه! نمی‌ریم خونه، می‌ریم هتل.

الهام:

-وا! وقتی این جا هست، چرا هتل؟ به خدا اگه بذارم برید، امشب باید این جا بخوابید.

مامان:

-نه دیگه، مزاحم نمی شیم.

-مزاحمت چیه؟ خونه خودتونه.

نگاهم با نگاه خیره حسام روی خودم گره خورد. لبخند شیطننت آمیزی روی لب هایش بود و چشم هایش برق می زد، شاید برای ماندن ما خوشحال بود. نمی دانم! به هر حال جواب لبخندش را با یک لبخند دادم.

الهام:

-حدیث جان! مامان برو اتاقت رو برای خودت و آقا نریمان آماده کن.

شنیدم که مامان آهسته به الهام خانم گفت:

-پیش هم بخوابن؟

-آره خب، چه اشکالی داره؟ محرمن دیگه.

-هر جور خودتون می دونید.

حدیث هم با اجازه ای گفت و به اتاقش رفت.

الهام:

-حسام جان، لطفا شما هم امشب اتاقت رو بده به نفس جون.

-بله حتما، با کمال میل!

مامان:

-خب همه پیش هم می‌خوابیم دیگه.

الهام:

-اتاق ما جامون همیشه چهارتایی باهم، بذارید نفس راحت باشه. آقایون تو حال می‌خوابین دیگه.

مامان هم دیگه چیزی نگفت. ولی من دل تو دلم نبود که اتاق حسام را بینم؛ ولی نمی‌دانستم چرا ته دلم هم یکم شور می‌زد. چرایش را نمی‌دانستم، ولی بدجوری به دلم چنگ می‌انداخت.

\*\*\*

با حس نگاه خیره‌ای، چشم‌هایم را باز کردم و دو گوی مشکی را به روی خودم دیدم.

اول لبخندی زدم به آن چشم‌هایی که برای من خیلی زیبا بود؛ ولی بعد تازه متوجه موقعیت خودم شدم و به سرعت بلند شدم و سر جای خودم نشستم.



- تو این جا چی کار می کنی؟

- آروم، الان بیدار میشن.

- برای چی اومدی تو اتاق؟ آگه یه وقت بفهمن؟

- نگران نباش! ساعت چهار صبحه، همه خوابن.

- حالا تو این جا چی کار داری؟

-خواستم خانم خوشگلم رو توی خواب ببینم.

از حرفش کلی ذوق کردم و سرم را پایین انداختم. تازه آن لحظه بود که دیدم بی حجاب جلوبیش نشسته ام. یک تی شرت سفید با شلوار تنگ مشکی و موهایم هم که پریشان دورم ریخته بود. بلافاصله پتو را کشیدم روی سرم و گفتم:

-برو بیرون؛ من بی حجابم.

صدای خنده های ریز حسام از زیر پتو هم قابل شنیدن بود. ناگهان پتو از روی سرم کنار رفت و حسام با لبخند آمد کنارم روی تخت نشست.

-الهی قربونت برم! چرا از من خجالت می کشی؟

- خجالت نمی کشم، تو نامحرمی.

- عزیز من، صیغه محرمیت و این حرف ها، فقط دو تا جمله عربیه، محرم و نامحرمی رو دل های ما مشخص می کنه.

-ولی من به اون جمله‌های عربی اعتقاد دارم.

لبخندی زد و موهایم را نوازش کرد و چند تارش را پشت گوشم انداخت. نمی‌دانم چرا باهاش مخالفت نمی‌کردم؟ شاید چون خیلی دوستش داشتم و از این حرکاتش لذت می‌بردم و یا شاید هم چون اولین مرد زندگی‌م بود که این‌طور عاشقانه در چشم‌هایم نگاه و لمس می‌کرد.

صدایی توی سرم اگو می‌شد که باید از حصار دستش که دورم حلقه شده بیرون بیایم؛ نباید بگذارم موهایم را نوازش کند، اما دلم اصلاً توانایی چنین کارهایی را به من نمی‌داد. انگار دلم قوی‌تر بود که باعث شد سرم را روی سینه‌هایش بگذارم و دستانم را دورش حلقه کنم.

- نفس؟

-جانم؟

- تو خیلی خوبی!

لبخندی زدم و گفتم:

-حسام.

-جانم خانمی؟

-خیلی دوستت دارم.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-منم دوست دارم عزیزم.

سرم را از روی سینه‌اش بلند کردم و توی سیاهی چشمانش غرق شدم و گفتم:

یه قول بهم میدی؟

- چه قولی؟

-این‌که هیچ‌وقت، توی هیچ شرایطی تنهام نذاری، من بی تو نمی‌تونم.

چشم‌هایش رنگ غم گرفت و فقط در چشمانم خیره شد. با صدای خیلی آرامی که به سختی شنیده می‌شد، گفت:

-تو حیفی دختر!

چی؟ برای چی حیفم؟

- هیچی، و لش کن.

- حالا قول میدی؟

-آره، قول میدم. حالا دیگه بخواب؛ منم میرم تا کسی بیدار نشده.

از تخت پایین رفت و گونه‌ام را بوسید و از اتاق خارج شد. من هم دوباره خوابیدم؛ البته این‌بار با حس و آرامشی فوق‌العاده که همه از اثرات عشق بود.

\*\*\*

صبح، بعد از خوردن صبحانه، وسایلمان را جمع کردیم تا راهی گیلان شویم.

-حاج آقا، با اجازهتون آقایان نریمان بمونه که با حدیث برن برای خرید وسایل عقد تا انشالله تا یکی دو هفته دیگه مراسم رو برگزار کنیم.

- باشه، مسئله‌ای نیست. آقا وحید هرطور خودتون صلاح می‌دونید.

بدون حضور نریمان به گیلان برگشتیم.

\*\*\*

سه یا چهار روزی از برگشتمون به گیلان می‌گذشت. نریمان هم هنوز برنگشته بود و فقط تلفنی از او خبر داشتیم. حاج بابا و مامان و خانم جان راضی به ماندن نریمان نبودند؛ می‌گفتند فقط یک صیغه محرمیت است و خوب نیست که پیش هم باشند، ولی حاج بابا گفت:

-وقتی خانواده دختر می‌گن بمونه، دیگه ما چی بگیم؟

تو تمام این مدت یک حسی ته دلم بهم می‌گفت که سرشار از گناه شدم و احساس خدایانت می‌کردم؛ خدایانت به حاج بابا و مامان، خدایانت به نریمان و خانم جان، و از همه مهم‌تر، احساس خدایانت به خدا را داشتم. احساس می‌کردم نجس شده‌ام، من با یک پسر نامحرم بودم. کی باورش می‌شد، دختر حاج رسول، حاج رسولی که کل محل روی با خدا بودنش قسم می‌خورند، کی باورش می‌شد خواهر نریمان، باغیرت‌ترین پسر محل، ده ماه است که با یک پسر نامحرم حرف‌های عاشقانه می‌زند و در آغوش آن پسر آرامش می‌گیرد؟ کی باورش می‌شد؟

باورش حتی برای خودم هم سخت بود. منی که اگر نماز صبحم قضا می‌شد، تا یک ساعت گریه می‌کردم، حالا نمازهایم را یکی در میان می‌خواندم، منی که تا حالا اشاره دستی از نامحرم بهم نخورده بود حالا...

احساس می‌کردم شیطان درونم خانه ساخته و با من زندگی می‌کند، ولی من هم تلاشی برای راندنش نمی‌کنم؛ چون از این هم آغوشی با کسی که فقط توهمی از عشق بود، لذت می‌بردم. غافل از آن‌که شاید همین لذت‌های کوچک و زودگذر آینده‌ای که شاید می‌توانست خیلی بهتر و زیباتر باشد را به لجن می‌کشد.

\*\*\*

سر سفره شام نشسته بودیم و داشتیم غذا می‌خوردیم که صدای محکم کوبیده شدن در حیاط به گوش رسید.

خانم‌جان:

یا ابوالفضل! این کیه؟!

حاج بابا از جایش بلند شد و گفت الان باز می‌کنم. همه ترسیده بودیم؛ آخر خیلی محکم و پشت هم به در می‌کوبید. یکم که گذشت که به یکباره صدای فریاد به گوشمان رسید. هر کدام یک چادر به سر کردیم و به حیاط رفتیم، حسام جلوی در ایستاده بود و سر حاج بابا فریاد می‌کشید.

- زندگی‌م رو ازم گرفتی، زندگی‌ت رو ازت گرفتم حاجی قلبی!

خانم‌جان:

-چی داری میگی پسر جون؟! هیچ معلومه؟!!

-بله که معلومه حاج خانم.

رو کرد به حاج بابا و گفت:

فکر کردی خودت و خانوادت خیلی پاکیدی؟ خیلی باخدايید؟ بیا حاجی جون، بیا عکس‌های دخترت رو ببین و بفهم که خودت و دخترت چی هستید!

بعدم گوشیش را سمت حاج بابا گرفتم. من که هیچی نمی‌فهمیدم، دلیل این حرف‌ها و کارهایش چه بود آخر؟ وقتی گفت عکس‌هایش را ببین و گوشیش را دست حاج بابا داد، روی دیوار کنار پله‌ها سر خوردم و روی پله نشستم، حاج بابا با دیدن عکس‌ها حالش بد شد؛ قلبش را گرفت و روی تخت تو حیاط نشست.

مامان هم با جیغ و گریه رفت زیر بغل حاج بابا را گرفت و رو به حسام گفت:

-تو چی از جون ما می‌خوای؟ اصلا این‌ها چیه؟ چی میگی تو؟

ببینید، این حاجی شما، دو سال پیش عشق من رو ازم گرفت. فقط برای این‌که می‌گفت دوستی دختر و پسره نامحرم گناهه، حالا هم من اومدم انتقام رو بگیرم و بهش بگم که خودش و خانواده‌اش هم همچین پاک هم نیستن. من نزدیک به یک ساله که با دخترتون دوستم و دخترت رو بارها به آغوش کشیدم.

اشک‌هایم سرازیر شد ولی هیچی نمی‌گفتم؛ یعنی توان گفتن نداشتم، فقط بهش زل زده بود و به حرف‌هایش گوش می‌کردم؛ همین.

خانم جان:

گمشو از این خونه بیرون پسره عوضی!

حسام پوزخندی زد و سمت در رفتت که از خانه خارج شود که چشمش به من افتاد.

- معذرت می‌خوام نفس، تو توی این داستان هیچ تقصیری نداشتی، تو فقط یه قربانی بودی. ببخشید.

رفت و من را با آن حال تنها گذاشت.

مامان با سرعت از کنارم رد شد و به خانه رفت. حال بابا هر لحظه داشت بدتر می‌شد. خانم جان قرص زیربانی توی دهانش گذاشت، ولی من اصلا توان کوچکتترین حرکتی رو هم نداشتم، فقط بی‌صدا اشک می‌ریختم، اشک می‌ریختم برای قلب عاشقم که به بازی گرفته شده بود، اشک می‌ریختم برای آبروی رفته‌مان، اشک می‌ریختم برای کمر شکسته بابام و غرور شکسته شده‌اش، اشک می‌ریختم برای زندگی شروع نشده نریمان که حالا با این اتفاق می‌خواست چه شود؟ اشک می‌ریختم برای غم دل مامانم.

صدای آژیر آمبولانس آمد و فهمیدم که مامان زنگ زده به اورژانس، پزشک‌هایشان وارد خانه شده بودند و بعد از کمی معاینه حاج بابا، او را با خودشان بردند. مامان هم همراهشان رفت. یکم که گذشت، خانم جان روی پله کنارم نشست.

- خوبی؟

...

- این پسره چی می‌گفت نفس؟

...

- یعنی باور کنیم که یهدونه دخترمون به گناه افتاده؟ اون همچین گناهی؟  
می‌دونی چه عکس‌هایی نشون بابات داد؟

...

- عکس‌های اون شبی بود که خون‌نشون خوابیدیم، تو اتاقتش بودی و اون در  
آغوشت گرفته بود.

گریهام به هق‌هق تبدیل شد. همان شب بود که بهم قول داد هیچ‌وقت تو هیچ  
شرایطی تنه‌ایم نمی‌گذارد.

- نفس برام بگو که چی باعث شده دخترمون این کار رو بکنه؟

با چشم‌های اشکی به خانم جان چشم دوختم و گفتم:

توی تلگرام، توی یه گروه شعر من رو پیدا کرد و بهم پیام داد. ازم خواست  
باهاش دوست بشم، ولی من نشدم؛ اصرار کرد، بلاکش کردم؛ با یه اکانت دیگه  
اومد. حدود دو یا سه ماه فقط کارش همین بود که با اکانت‌های مختلف بهم  
درخواست دوستی می‌داد، تا بعد از چهار ماه قبول کردم، کم‌کم که گذشت  
عاشقش شدم و بعد هم که این اتفاقات افتاد، ولی به‌خدا خانم جون من... من  
نمی‌خواستم که این‌طوری بشه؛ اون بهم قول ازدواج داده بود.



- برای همین هم خواستگارت رو رد کردی؟

با تکان دادن سرم، حرفش را تایید کردم.

- پاشو، پاشو بریم تو. - حال حاج بابا خوب میشه؟

-جسمش آره، ولی روحش رو نمی‌تونم قول بدم، غرورش، غیرتش ضربه خورده.

بعد از گفتن این حرف‌ها از جایش بلند شد و به خانه رفت. اشک‌های من هم یکی پس از دیگری دوباره راه خودشان را پیدا کردند، نمی‌دانم چقدر توی همان هوای سرد، روی پله‌های سرد حیاط نشستم. فقط با شنیدن صدای زنگ تلفن از جا پریدم و داخل خانه رفتم؛ به امید آن‌که خبری از بیمارستان باشد. خانم‌جان قبل از من گوشی را برداشته بود:

- حالش چطوره؟

...

-خوبه، خدا رو شکر.

...

-آره، این جاست.

...

-باشه، نگران نباش.

-...

-باشه دخترم، کاری نداری؟

-...

-قربونت، خدافظ.

تلفن را گذاشت.

-مامان بود؟

-آره.

-حال بابا چگونه؟

-خوبه، نگران نباش. فعلا تو سی‌سی‌پیوئه؛ تا فردا حالتش بهتر بشه، میارنش بخش.

-خدا رو شکر.

-مامانت گفت نریمان داره میاد.

-فهمیده؟!

-آره.

با ترس گفتم:

-از کجا فهمیده؟

زنگ زده به مامانت، اون هم سر بسته یه چیزایی بهش گفته.

-وای، بدبخت شدم!

زدم توی سرم و وسط حال نشستم.

-از چی می ترسی؟ از نریمان؟

-خانم جون خودت که بهتر می دونی اون قاطی کنه، خیلی بد قاطی می کنه.

-بله می دونم، ولی فکر نمی کنم خشم نریمان بیشتر و ترسناکتر از خشم و غضب خداوند باشه، درسته؟

منظورش را کامل متوجه شدم.

-من خودم شرمنده همه هستم، شما جای من نیستید که بدونید الان دارم چی می کشم!

-بعضی اشتباهات به آدم فرصت جبران نمیدن؛ تنها کاری که میشه کرد، این که از اون لحظه به بعدش رو درست کنی، خدا گفته صدبار هم توبه کردی،

بازم بیا قبولت می‌کنم. برو سمتش، خودش همه چیز رو برات درست می‌کنه گل دخترم.

لبخندی به خانم جان و امیدی که در آن لحظه‌ای که تمام وجودم را ترس و دلهره گرفته بود، زدم. از جایم بلند شدم و در آغوش گرفتم و گونه‌اش را بوسیدم.

-شما من رو می‌بخشی خانم جون؟

-عزیزم من کی باشم که تو رو ببخشم؟ اونی که بخشنده است و باید ببخشه، خداست.

-اگه شما ببخشی، حاج بابا هم می‌بخشه.

-من میگم انسان جایز الخطاست و تو هم یه دختر بچه بودی، برای هر دختری توی این سن احساسی شدن زود طبیعیه، پس من می‌بخشم، چون اون بالایی خیلی بخشندتر از این حرفاست، البته بگما به شرطی می‌بخشم که اشتباهت دوباره تکرار نشه.

-چشم.

در خونه با ضرب باز شد و نریمان در چارچوب در جا گرفت:

-تو چه غلطی کردی!؟

آنقدر عصبی بود که رگ گردنش باد کرده بود و چشمانش به رنگ خون بود. چنان فریادی هم زد که من از ترس یخ زدم و پشت خانم جان پناه گرفتم. به سمت هجوم آورد. جیغ کشیدم.

خانم جان دستانش را گرفت جلوی من تا در برابر عصبانیت نریمان ازم مواظبت کند.

با این بچه چی کار داری؟ برو اون برادر زنت رو بگیر زیر باد کتک!

-اون رو که اگه پیداش کنم زندهش نمی‌ذارم؛ ولی این بچه هم باید بفهمه که چه غلطی کرده!

-خودشم از کاری که کرده پشیمونه! احتیاجی نیست تو با زور بازوت بهش چیزی رو یادآوری کنی. حالام آروم باش و بگیر بشین باهم صحبت کنیم.

نریمانم که دید نمی‌تواند روی حرف خانم جون حرف بیاورد نشست روی زمین و سرش را در دستاش نگه داشت. خانم جونم آروم رو به من گفت:

تو برو توی اتاق و تا نگفتم حق نداری بیای بیرون، باشه؟

چشمی گفتم و رفتم در اتاق و در را بستم. همانجا پشت در نشستم تا صدا را بشنوم.

-وقتی شنیدی که چی شده به تنها چیزی که فکر کردی چی بود؟

-این که مگه چی بر اش کم گذاشتیم که با یه پسر...

-بعدم تمام عصبانیتت رو جمع کردی تو مشتت تا خالی کنی روی یه دختر بچه که همش چهار پاره استخونه، آره؟

-کارش برام گرون تموم شده خانم جون، خیلی هم گرون! می‌دونی که دیگه نمی‌تونیم سرمون رو توی این محله بلند کنیم؟ مردم الان دارن با خودشون میگن این حاج رسولی که همش دم از خدا و پیغمبر می‌زنه و حلال و حروم می‌کنه پس چرا دختر خودش رفته سمت حروم؟ این نریمانی که مثلا غیرت داشت و تعصب پس چهطوری نتونسته جلوی خواهر خودش رو بگیره؟ شما مرد نیستی خانم جون که درک کنی این چیزها رو!

اشک‌هایم دوباره عجول و سرکش برای پایین افتادن از چشمم سبقت می‌گرفتن. کاش می‌مردم و نمی‌دیدم غم دل برادرم را!

-می‌فهمم مادرجون! می‌دونم مرد از هر چیزی مهم‌تر براش غیرت و غرورش؛ ولی مادرجون همون مردمی که داری میگی اگه فقط یکم شعور داشته باشن به جای این حرفا میگن دختره چی کم داشته و کجای کار خانوادش اشتباه بوده که دختره کج رفته؟ تا اگه خودشونم ضعیفی دارن برطرفش کنن تا به روز ما نیفتن. بعدشم این‌که صداها اون‌قدر ا هم بلند نبود که کسی بشنوه.

-آخه چی براش کم گذاشتیم خانم جون؟ جز این بود که حاج بابا قندک قندک از دهنش نمی‌افتاد؟ جز این بود که تا می‌گفت داداش می‌دویدم و می‌گفتم جون بخواه خواهرم؟ غیر از این بود که شما و مامان همه جوره هواس رو داشتید؟ غیر این بوده؟

-ما از دید خودمون داریم نگاه می‌کنیم نریمان. شاید نفس خیلی حرف‌ها و کمبودهایی داشته باشه که ما هیچی ازش نمی‌دونیم. ببین پسرم اون الان تو سن حساسیه! حتی اگر هیچ چیزی هم توی زندگیش کم نداشته باشه، یک جنس

مخالف برگرد بهش بگه چه چشم‌های زیبایی داری دلش به لرزه می‌افته! حتی اگه اون طرف منظوریم نداشته باشه، دیگه چه برسه به این‌که یه پسر چهار ماه تموم بهت ابراز عشق کنه. خب معلومه که قبول می‌کنه. حالا فکر کن همین دختر چندین ماه با پسر در ارتباط باشه و پسر فقط نغمه عاشقانه بگه، چه توقعی جز دل بستن از اون دختر میشه داشت؟ اون قدر دل بسته میشه که برای از دست ندادنش هرکاری می‌کنه. بعد از این همه عاشقی فکر کن بیاد تو چشمات نگاه کنه و بگه ببخشیدا؛ ولی تو فقط یه طعمه بودی برای انتقام گرفتن از بابات! خودت رو فقط برای چند لحظه بذار جای این دختر و ببین چه قدر داغون میشی! حال الان نفس اصلا خوب نیست، بهتره یکم مراعاتش رو کنیم.

مدتی سکوت شد و بعد نریمان گفت :

-چشم خانم جون هرچی شما بگی! من میرم بیمارستان بمونم پیش بابا، مامان رو می‌فرستم خونه.

چند دقیقه سکوت شد و بعد صدای بهم خوردن در خانه .

ضربه کوتاهی به در اتاقم خورد و بعد هم باز شد.

-رفت؟

-آره، رفت.

-ممنونم ازتون خانم جون!

لبخند کم جان و غمگینی زد و گفت:

-امشب رو با خودت تنها باش. به کارایی که توی این مدت انجام دادی فکر کن. شاید بتونی با فکر کردن به کارهات برای خودت آینده بهتری بسازی، شب بخیر.

در اتاق را بست و رفت. راست می‌گفت، نیاز داشتم به تنهایی و فکر کردن به این یازده ماه! تقریباً یک سالی که به پای یک پسر حرامش کردم! هنوز هم باورم نمی‌شود که حسام باهام این‌کار را کرده باشد. من از دل و جانم برای عشقت گذاشتم، از همه چیز و همه کس گذشتم فقط به عشق حسام؛ ولی او چه؟ مرا به بازی گرفت.

دوباره من بودم و خیسی چشم‌هایم. لحظه‌ای که قول داد هیچ وقت و توی هیچ شرایطی تنهام نذارد برای یک لحظه هم از جلوی چشم‌هایم کنار نمی‌رفت. نغمه‌های عاشقانه‌اش از یادم نمی‌رود. اولین بوسه‌اش، وای که دارم دیونه میشم!

آن‌قدر گریه کردم و فکر کردم که اصلاً متوجه نشدم چه‌قدر زمان گذشت و کی به خواب رفتم؛ فقط با صدای اذان چشم‌هایم را آرام باز کردم و به ساعت روی دیوار روبه روی تختم نگاه انداختم. ساعت پنج و چهل دقیقه بود و اذان صبح به گوش می‌رسید. رفتم در حیاط و وضو گرفتم و برگشتم توی اتاق، چادر نمازم را به سر کردم. سجاده را پهن کردم و قامت بستم. بعد از نماز صبح سر به سجده گذاشتم و اشک ریختم و از خدا خواستم مرا ببخشد! خواستم کمک کند تا دیگر به گناه نیفتم، همون سر سجاده خوابم برد.

با صدای زنگ در چشم‌هایم را باز کردم. روی زمین کنار سجاده خوابیده بودم؛ ولی پتو رویم بود. انگار مامان یا خانم جان انداخته بودند. دوباره صدای زنگ در آمد از جایم بلند شدم. چادر نمازی که هنوز دورم بود را سرم کردم، رفتم



تو حیاط و در را باز کردم؛ ولی با دیدن کیارش پشت در تعجب کردم. او این جا چه کار می‌کرد؟ نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد سرش را انداخت پایین.

-سلام نفس خانم.

-سلام، بفرمایید؟

-ببخشید مزاحم شدم، نریمان گفت پیام ماشین رو ببرم بیمارستان؛ مثل این که پدرتون مرخص شدن.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

-باشه؛ بفرمایید داخل تا من برم سوییچ رو بیارم براتون.

چون ماشین توی حیاط پارک بود مجبور به داخل او مدن شد. نمی‌دانم مامان و خانم جون کجا رفته بودند که کسی خانه نبود. رفتم تو و سوییچ را برداشتم و آمدم بیرون و به دستش دادم.

-ممنون، با اجازه!

خواست در ماشین را باز کند که مامان و خانم جون داخل آمدند.

-سلام!

کیارش هم که با صدای من متوجه آن‌ها شده بود سلام کرد. خانم جون و مامان هم جواب‌مان را دادند.

-چیزی شده کیارش جان؟

-با اجازتون اودم ماشین رو ببرم تا حاج رسول رو با نریمان بیاریم.

-آگه نریمان می‌گفت من خودم ماشین رو می‌بردم. دیشب من اوردمش، بچه‌ام بدون ماشین موند.

-چه فرقی می‌کنه؟! من دیگه با اجازتون برم، خداحافظ.

سوار شد و رفت.

- کجا رفته بودید؟

مامان نگاه معنا داری بهم انداخت و رفت داخل خانه. هیچ چیزی بدتر و سخت‌تر از بی‌محلای مادر نیست، اشک در چشم‌هایم جمع شد. خانم جان جلو آمد و گونه‌ام را بوسید و گفت:

-قربونت برم! مامانت نذر امام زاده کرده بود، رفتیم تا امام زاده و اومدیم. تو خوبی گل دختر؟

-خوبم خانم جون.

-نگران مامانت نباش. یکم دلخوره، از دلش درار!

-چشم.

-چشمت بی‌بلا!

لبخندی بهم زد و رفت خانه. من هم نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل اتاقم. اتاق را مرتب کردم و رفتم در آشپزخانه، مامان داشت ناهار درست می‌کرد. از پشت سر بغلش کردم و گونه‌اش را بوسیدم. با بغضی که ناخواسته توی گلویم چنگ انداخته بود گفتم:

-بیخشید مامانی، غلط کردم، می‌دونم اشتباه کردم، می‌دونم با آبروی شما و غیرت بابا بازی کردم؛ ولی من بچگی کردم. شما که بزرگی بیخشم مامانی!

برگشت سمتم و بغلم کرد. گونه‌ام را بوسید و گفت:

-چی برات کم گذاشته بودیم نفس؟ کجای کارمون غلط بود که این‌جوری شد؟

اشکام با سماجت تمام در عرض چند ثانیه دو طرف صورتم را پر کرد.

-هیچی مامان، شما هیچی برای من کم نداشتید. من بچگی کردم، گول خوردم. من فقط یه دختر هجده ساله بودم که با ادعای یه پسر به عاشقی دلم لرزید؛ فقط همین مامان، شرمندتم!

مامان هم در آغوشم کشید و گفت:

-امیدوارم دیگه هیچ‌وقت تکرار نشه.

-نمیشه مامان، قول میدم!

همون لحظه صدای پارک ماشین توی حیاط آمد. از پشت پنجره آشپزخانه نگاه انداختیم.

-بابا اومد؟

-اره؛ برو یه چیزی سرت کن شاید کیارشم بیاد توی خونه.

-چشم.

رفتم تو اتاق؛ ولی بیرون نیومدم. روی خارج شدن از اتاق و رو به رو شدن با بابا را نداشتم.

یکم گذشت که صدای خداحافظی کیارش و تعارف مامان برای ماندش به گوش رسید؛ ولی کیارش قبول نکرد و از خونه بیرون زد، رفتم پشت پنجره و کمی پرده را کنار زدم. کیارش داشت از در خارج میشد که یک لحظه به عقب برگشت و نگاهش با نگاهم یکی شد، خجالت زده پرده را انداختم و آمدم کنار. یکم بعد صدای بسته شدن در حیاط آمد، فهمیدم که رفته!

وقتی به این فکر می‌کردم که به‌خاطر کسی که کوچکترین حسی بهم نداشت، از کیارشی که دوستم داشت گذشتم قلبم می‌سوخت! برای خودم که آن قدر ساده و زود باور بودم، برای کیارشی که عشقش واقعی بود و من ندیدمش!

ضربه‌ای به در خورد و بعدم باز شد.

-بیا بیرون مامان جان، بابات می‌خواد باهات صحبت کنه.

-من روم همیشه مامان!

-رو شدن نداره که! بیا مادر خجالت نکش؛ فقط می‌خواد باهات حرف بزنه؛ بیا!

-چشم شما برید من الان میام.

-پس زیاد بابات رو منتظر نذار.

-چشم!

مامان رفت و من چند تا نفس عمیق کشیدم و در اتاق را باز کردم؛ قلبم از شدت استرس به شدت می‌کوبید.

-سلام حاج بابا!

-سلام، بشین بابا جان.

بهم نگفت قندک! این اولین نشانه بود برای دلخوری و ناراحتی حاج بابا، از ناراحتیش اشکی تو چشمام جمع شد. حاج بابا گوشه خونه روی تشک خوابیده بود. منم کنارش نشستم.

نمی‌خوام هیچی راجع به درست بودن یا غلط بودن کارت بهت بگم. می‌دونم که مادرت و خانم جون باهات حرف زدن، نریمان هم... به هر حال من می‌خوام چیز دیگه‌ای رو برات توضیح بدم! اون پسر قبل از خارج شدنش از خونه به تو گفت که قربانی من شدی، حالا می‌خوام بهت بگم که چرا این حرف رو زد! فکر کنم دو یا سه سال پیش بود که یه روز توی پارک نرگس و با این پسر دیدم، رفتم جلو و از نرگس پرسیدم ایشون کیه؟ نرگس چیزی نگفت و فقط سر پایین انداخت، پسر گردن کلفتی کرد و گفت:

-به تو چه ربطی داره؟

نرگس بهش گفت :

-ساکت شو!

فهمیدم که باهم دوستن، سویچ رو دادم دست نرگس و گفتم برو تو ماشین، به پسر گفتم:

-اگه می‌خوایش واقعا، بیا خواستگاریش نه که تو پارک باهاش قرار بذاری.

بعدم اومدم تو ماشین، تو ماشینم کلی با نرگس حرف زدم و از مشکلات این جور رابطه‌ها گفتم. بهش گفتم شاید خیلی از این رابطه‌ها به ازدواج رسیده باشه؛ ولی هم‌مش موفق نبوده! چرا موفق هم بوده؛ ولی کمترینش! شاید اخر رابطه تو اخرش خوب نباشه. بهش گفتم به جای این‌ور و اون‌ور رفتن بگو بیاد خواستگاریت، اگه واقعا بخوادت میاد و نرگس گفت سنش کمه و خانواده‌اش موافقت نمی‌کنن. گفتم پس بهش بگو بره هر وقت شرایطش رو داشت برگرده! اون روز دیگه نرگس چیزی نگفت و تا دیروز هم من دیگه هیچی از شون نمی‌دونستم. دیروز که... هه به خیال خودش می‌خواسته انتقام بگیره! انتقام نبود؛ چون من کاری نکرده بودم؛ ولی چشم‌هام رو روی واقعیت‌های زندگیم باز کرد. باعث شد ببینم توی خونه خودم کنار گوش خودم چه خیره، باعث شد بدونم اعتماد بیش از حد حتی به دختر خودم عواقب داره.

اشکاهیم صورتم را خیس می‌کردند. دوست نداشتم هیچ وقت، هیچ کدوم از این حرف‌ها را از بابا بشنوم. دوست نداشتم از اعتماد به من پشیمان بشود، دلم می‌خواست همون قندک باشم برایش! همون دختر بابایی!

-الان برای چی داری گریه می‌کنی باباجان؟

-ببخشید حاج بابا! من شرمندتونم، ببخشید که بهتون زخم زدم، ببخشید که اذیتتون کردم، به خدا من...

-کافیه! نمی‌خوام هیچی بشنوم. می‌تونی بری تو اتاقت.

چشمی گفتم و رفتم داخل اتاق، اگر حاج بابا همان حاج بابا قدیمی بود از گریه من حالش بد میشد تا آروم نمی‌شدم هم حاضر نمیشد از کنارش بروم؛ ولی حالا...

نشستم روی تخت و برای این همه بدبختی که فقط در فاصله چند روز اتفاق افتاد گریه کردم. ضربه‌ای به در خورد و بعدم باز شد. اشک‌هایم را پاک کردم و سر بالا گرفتم.

-از بابات ناراحت نباش ماما جان! اون مرد غرورش و غیرتش هردو صدمه دیده، بهش حق بده که ازت دلخور باشه!

-حق میدم ماما، اشکام برای حماقت خودمه نه چیز دیگه‌ای.

-قربونت برم؛ فقط کافیه زمان بدی و تو این زمان بشی همون دختر خوب حاج بابا! اون وقت همه چیز درست میشه.

-چشم.

-حالا بلند شو یه زنگ به مهسا بزن. داشتی با بابات صحبت می‌کردی تماس گرفتم، گفتم خودت بعدا بهش زنگ می‌زنی.

-بازم چشم!

-بی بلا عزیزم!

از اتاق خارج شد، منم بلند شدم رفتم سمت تلفن توی اتاق و شماره مهسا رو گرفتم.

-بله؟

صدای نرگس که توی گوشم پیچید. لرزه به تنم انداخت و نفرتش رو توی دلم پررنگ کرد. نرگس بیچاره هیچ تقصیری توی این اتفاقات نداشت؛ ولی چون عشق کسی بود که من دوستش داشتم ازش متنفر بودم!

-مهسا خونه‌اس؟

-به سلام نفس خانم، حال شما؟

-سلام، ممنون لطفا گوشی رو بدید به مهسا.

صداش متعجب شد و گفت:

-باشه از من خداحافظ!

-خداحافظ!

-الو، سلام.

-سلام، خوبی؟



-اره من خوبم، تو چه‌طوری؟

-خیلی بد!

-چرا قربونت برم؟

-مهسا بدبخت شدم، بدبخت!

-چرا چی‌شده؟ امروز هم که مدرسه نیومدی.

-می‌تونوی بیای پیشم؟ خیلی بهت احتیاج دارم.

-باشه عزیزم الان میام.

-مرسی، فعلا خداحافظ!

گوشی را قطع کردم و رفتم روی تخت دراز کشیدم و به سفیدی سقف اتاق زل زدم.

نمی‌دانم چه‌قدر گذشت که خیره به سقف و فکرم پی این چند وقت بود که در اتاق به صدا در آمد و بعدم قامت ظریف مهسا توی چارچوب در نمایان شد.

-سلام عزیزم.

در را بست و آمد داخل، روی تخت نشستم.

-سلام، خوش اومدی.

کنارم روی تخت جای گرفت.

-مرسی، حالت خوبه؟

-نه، اصلا خوب نیستم!

-چرا قربونت برم؟ چی شده؟ از صداتم پشت تلفن فهمیدم حال خوبی نداری، بهخاطر باباته؟ اخه الان دیدم دراز کشیدن وقتی حالشون رو پرسیدم، مامانت گفت قلبشون درد گرفته بردینش بیمارستان.

-عامل قلب درد بابام منم!

-دوباره اشک بود که مهمان چشم‌هایم شد.

-د اخه دختر بگو چی شده؟! جون به لب شدم.

-حسام یه عوضی به تمام معنا بود که من این رو خیلی دیر فهمیدم، خیلی دیر!

-حسام؟! مگه چی کار کرده؟

-یادته گفتم قبلا با نرگس شما دوست بوده؟

-خب؟

-الان هم فقط بهخاطر نرگس بوده که به من نزدیک شده و انتقام از بابام.

-منظورت چیه؟ واضح بگو ببینم چی شده؟!

گفتم از اول، از اول که حسام آمد در خانه تا حرف‌هایی که بین من و حاج بابا رد و بدل شد. مهسا کمی در شوک و سکوت مطلق ماند و یک دفعه طوری که انگار دارد با خودش حرف می‌زند گفت:

-پس به‌خاطر نرگسه که می‌خواد به منم نزدیک بشه.

-چی؟

-ها؟! هیچی.

-نه تو الان یه چیزی گفتی، بگو ببینم منظورت چی بود؟

-هیچی نفس، هیچی نگفتم بابا!

-مهسا!

-خیل خب میگم؛ ولی... ولی قول بده که از من ناراحت نشی و قید دوستی‌مون رو نزنی.

-بگو!

-راستش رو بخوای... قبل از محرم، نمی‌دونم چه‌طوری و از کجا شماره من رو پیدا کرده بود. هی زنگ می‌زد و اس ام اس می‌داد که باهش دوست بشم، منم می‌گفتم نه و حاضر نیستم به دوستیم با نفس خیانت کنم؛ ولی ول کن نبود و بدجوری گیر داده بود. می‌گفت دوستم داره و عاشق چشمام شده و از این حرفا! تا این‌که منم بهش گفتم اگه واقعا من رو می‌خوای باید با نفس تموم کنی و

اونم گفت نمی‌تونه یهوپی بهت بگه، این‌طوری تو صدمه می‌بینی و غیرانسانیه!  
گفت باهات کم کم سرد میشه تا تو خودت رو بکشی کنار.

منم دیدم این‌طوری توام اذیت نمیشی قبول کردم. قرار شد هر وقت با تو بهم زد  
با من باشه؛ ولی دوباره دو روز نگذشته پیام داد که حالا بیا باهم باشیم تا نفس  
بخواد بره من طاقت ندارم دوریت رو تحمل کنم و از این حرفا! قضیه  
خواستگاری داداشتم اون بهم گفته بود؛ برای همین وقتی برام تعریف کردی  
شوکه نشدم.

بعد از گفتن حرف‌هایش سرش را که تا حالا پایین بود، بالا گرفت و در  
چشم‌هایم نگاه کرد.

در تمام مدتی که داشت می‌گفت با هر کلامش یک تکه از قلبم شکست و اشک  
ریختم. آن قدر گریه بی‌صدا کرده بودم که حالا سرش را بالا گرفته بود از دیدن  
صورت خیسم تعجب کرد.

-الهی فدات شم نفس! به‌خدا من...

-هیس! هیچی نگو، بلندشو برو بیرون از این خونه.

-نفس گوش کن!

از روی تخت با شتاب بلند شدم و جلویش ایستادم و با همان بغض گلویم گفتم:

-من تو رو مثل خواهرم می‌دونستم، مثل یه خواهر دوست داشتم. همه جوره  
قبولت داشتم، اون وقت تو چی کار کردی؟ به من، به دوستت خیانت کردی؟  
باورم نمیشه مهسا!

گریه‌اش گرفت و بلند شد جلوم ایستاد.

- غلط کردم نفس! به خدا منم مثل نرگس دوست دارم، من...

- خفه شو مهسا! فقط خفه شو و از این خونه برو بیرون و دیگه هیچ وقت اسم من رو نیار، هیچ وقت!

کمی با همان چشم‌های اشکی‌اش به چشم‌هایم نگاه کرد و بعد هم کیفش را برداشت و از خانه خارج شد.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم چنین اتفاقی بین خودم و مهسا بیفتد. من و او از دوران دبستان با هم دوست بودیم، هیچ وقت این‌طوری دعوا نکرده بودیم. حالا به‌خاطر یک پسر...

لعنت به تو حسام، لعنت به تو!

هرچی بدبختی در دنیا بود، یک شبه همه‌اش بر روی سر من خراب شد. منی که احساس می‌کردم خوشبخت‌ترین دختر دنیا هستم، حالا ببین چه حال و روزی دارم.

دیگر نه بابام، عزیزترین کسم را دارم، نه بهترین دوستم را، نه محبت برادرم را، نه عشق و علاقه مامان و خانم جان را مثل روز اول و از همه مهم‌تر نه خدا را دارم! فقط و فقط به‌خاطره یک پسر! به‌خاطر دوستی و خوش‌گذرانی زود گذر جوونی همه چیزم را از دست دادم، همه چیزم را!

حالا حتی آن پسر را هم دیگر ندارم.

بلندشدم و رفتم. در اتاق را قفل کردم. دوباره نشستم روی تخت، تکیه زدم به دیوار و زانوانم را در آغوش گرفتم. سرم را گذاشتم روی زانوانم، بی‌هدف خیره شدم به پنجره حیاط. صدای مامان از پشت در اتاق خلوت چند دقیقه‌ایم را بهم زد:

-نفس، نفس جان؟

-بله مامان؟

-در رو باز کن، کارت دارم.

-مامان جان همیشه یکم تنها باشم؟ خواهش می‌کنم!

مامان کمی سکوت کرد و بعد گفت:

-باشه هرطور راحتی!

و دیگر صدایی شنیده نشد و من دوباره برگشتم به حالت اولم، با این تفاوت که دوباره گریه‌ام از سر گرفته شد. آن‌قدر در دلم با خدا حرف زدم و درد دل کردم و گریه کردم که اصلاً متوجه زمان نشدم؛ حتی با وجود پنجره بزرگ رو به حیاط هم متوجه تاریکی هوا نشدم؛ فقط با صدای در اتاق بود که سرم را از زانوانم برداشتم و تازه فهمیدم ساعت‌ها است که دارم با خدا حرف می‌زنم و خیلی وقت است که چشمه اشکم خشک شده!

-بله؟

-در رو باز کن نفس، دیگه بسه هرچه‌قدر تنها بودی.

با بی‌میلی از روی تخت بلندشدم و رفتم در را باز کردم

-بفرمایید؟

-این چه قیافه‌ایه؟ چرا این قدر چشمت باد کرده؟

-چیزی نیست مامان جان.

مامان نگاه ازم گرفت و رفت روی تخت نشست. به کنار خودش روی تخت اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین این‌جا ببینم.

نشستم کنارش و سرم را پایین انداختم.

-خودت میگی چی شده یا بپرسم؟

-چیزی نشده.

-جدا؟ چیزی نشده که مهسا با چشمای اشکی از این خونه میره و توام از اون موقعه از اتاق بیرون نیومدی و حالام اینه حال و روزت؟

-چیز مهمی نیست.

نفس مگه قرار نشد دیگه چیزی رو از من پنهان نکنی هان؟ نکنه برات خیرایی آورده بود؟

-مامان این چه حرفیه؟ اگه قرار به خبر باشه من هنوز گوشیم دسته خودمه و روشنه؛ ولی هیچ خبری نیست!

-پس چی شده؟

-به خدا چیزی نیست که باید شما بدونید.

-باشه، دیگه نمی‌پرسم تا هر وقت که خودت خواستی بگی. الان بلندشو دست و روت رو بشور و بیا برای شام!

-میل ندارم.

-می‌دونی که از صبح چیزی نخوردی؟ اگه می‌خوای دوباره بشی یکی بدونه خونه و قندک حاج بابات، باید بشی مثل قبل و این حال و روزت باعث میشه اونا هیچ کدوم از اتفاقات رو فراموش نکنن. حالا هم بلندشو!

-چشم.

-بی‌بلا!

بعد هم بلند شد و سمت در رفت.

-مامان؟

-بله؟

-حاج بابا بهتره؟



-اره؛ ولی آگه تو بخوای بهترم میشه.

بعد از رفتن مامان من هم رفتم دست و صورتم را شستم و کنار خانم جان نشستم سر سفره شام.

در حال بازی کردن با غدام بودم که صدای حاج بابا سکوت حاکم خانه را شکست.

-تصمیمت چیه؟

-من حاج بابا؟

-آره.

-راجع به چی؟

-از دواجت با حدیث دیگه!

تکلیف و تصمیم رو شما باید بگیرید؛ ولی راجع به تمام مسائل پیش اومده با حدیث صحبت کردم. اون میگه از اولم رابطش با حسام خوب نبوده که حالا بخواد به خاطر اون بی خیال من و خانوادهم بشه. گفت بهترن بگم برای اشتباهات برادرش شرمنده اس و ازتون می خواد گناهای اون رو پای حدیث ننویسید!

حاج بابا کمی فکر کرد و بعد گفت:

- چهقدر عجیب! چه جور خواهر و برادرین که از هم بیزارن؟

-به نظرم حق با باباته نریمان.

-یعنی چی مامان؟ چی رو می‌خواید بگید شما؟ یه جوری بگید خب منم بفهمم.

-واضحه بابا جان، یه جای کار می‌لنگه! خب تو و نفس الان هزارتا مشکل با هم داشته باشید هیچ‌وقت پشت هم رو خالی نمی‌کنید.

-بابا جون همه که مثل هم نیستن، تازه این قضیه رو میشه جوره دیگه‌ای هم معنا کرد؛ مثلا این‌طوری که حدیث اون قدری من رو دوست داره که حاضره به‌خاطر من بی‌خیال خانوادش بشه.

-چی بگم والا! خدا بهتر می‌دونه.

-یعنی شما می‌گید نامزدیم رو با حدیث بهم بزنم؟

-نه من هم‌چین حرفی رو نزدم، ایشالله که همه چیز به خیر و خوشی تموم میشه!

با ان‌شالله مامان و خانم جان بحث خاتمه پیدا کرد و دوباره مشغول خوردن غذا شدند. با این تفاوت که این‌بار ذهن همه بیشتر از قبل درگیر آینده این خانواده بود!

\*\*\*\*

چند هفته‌ای از تمام اتفاقات گذشته بود و دیگه تقریبا زندگی من هم داشت به حالت عادی برمی‌گشت. کمتر به حسام فکر می‌کردم و تمام تمرکزم را گذاشته

بودم روی درسم، رفتار حاج بابا هم بهتر شده بود. مهسا هم ازم دلجویی کرد و باهم آشتی کرده بودیم. قرار بود مراسم عقد نریمان و حدیث هم در عید باشد.

امروز هم یک روز سرد زمستانی در ماه اسفند بود. من در پیاده رو، سنگ فرش‌ها را می‌شماردم و از مدرسه به سمت خانه می‌رفتم.

در یک لحظه کسی جلویم ایستاد و مانع ادامه رفتنم شد. اول یک جفت کفش چرم قهوه‌ای جلوی چشم‌هایم دیدم، آرام آرام سرم را بالا گرفتم.

از دیدن آن صورتی که حالا ته ریش داشت و لب‌خندی کنج لب‌هایش بود، لرزه به تنم افتاد و تازه فهمیدم که چه قدر آن چهره برایم کریه شده و چه قدر از شخص رو به رویم نفرت دارم!

تمام نفرتی که تو وجودم بود را در چشم‌هایم جمع کردم و با انزجار گفتم:

-از سر راهم برو کنار!

-می‌خوام باهات حرف بزنم.

-من با شما هیچ حرفی ندارم.

-نفس باید بهت توضیح بدم، پس لطفا گوش کن.

-گمشو!

-نفس!

-اسم من رو به زبون کثیفت نیار، برو کنار!

-مجبورم نکن تا جور دیگه‌ای سوارت کنم.

-جدا؟ این‌جا خیابونه می‌تونم با یه جیغ هم‌رو خبردار کنم.

-یه نگاه به اطرافت بنداز. این ساعت از روز این‌جا هیچ کس نیست، هیچ کس!

نگاهی به اطرافم انداختم. درست می‌گفت، این کوچه همیشه ساعت دو بعد از ظهر خلوت‌ترین کوچه در آن محل بود! تمام مغازه‌ها بسته بود و هیچ عابری هم نبود.

ترسیدم؛ ولی ترسم را نشانش ندادم و گفتم:

-من رو دست کم بگیر! اون قدر جیغ بنفش هست که از خونه‌هاشون بریزن بیرون.

-واقعا؟ آگه من بهت فرصت دادم تو جیغ بکش، حالا خودت سوار میشی یا به زور سوارت کنم؟

-چی از جون من می‌خوای؟ بذار زندگیم رو کنم.

-هیچی ازت نمی‌خوام؛ فقط می‌خوام باهات حرف بزوم؛ فقط همین!

دیدم چاره‌ای جز فرار ندارم، دو قدم به عقب برداشتم و تا خواستم پا تند کنم برای فرار که فوراً یک دستش را گذاشت جلوی دهانم و با اون یکی من را از

زمین بلند کرد. دستمالی را که در دستش بود، گذاشت جلوی دهانم بی‌هوش شدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

با احساس درد شدیدی در سرم چشم‌هایم را باز کردم. در اتاقی تقریباً بیست متری بودم که هیچ چیز جز شופاز در اتاق نبود. دیوارها تمام سفید بود، تازه به یادم افتاد که چه اتفاقی افتاده و من الان کجا هستم. با شتاب از جایم بلند شدم و رفتم سمت در، هرچه دستگیره در را به سمت پایین کشیدم در باز نشد. با مشت می‌کوبیدم به در و با صدای جیغ ماندنی اسمش را صدا می‌زدم:

-حسام، حسام، عوضی کدوم گوری هستی؟ واسه چی من رو این‌جا زندونی کردی؟ باز کن این در لعنتی رو!

یک‌دفعه در با شتاب باز شد و چون من پشت در بودم در به صورتم خورد. درد عجیب غریبی پیچید در بینی‌ام، با دستانم بینی‌ام را پوشاندم و عقب رفتم.

-چی‌شدی؟ خب چرا وایستادی پشت در؟

از این حرفش چنان حرصم گرفت که برای لحظه‌ای درد بینی‌ام را فراموش کردم و دستم را از روی بینی‌ام برداشتم و تند گفتم:

-وقتی در رو قفل می‌کنی کجا باید وایسم؟

-وای نفس، بینیت داره خون میاد!

نگاه به دستم کردم. خونی بود.

-خدا لعنتت کنه حسام!

به سرعت به سمت در اتاق رفتم که جلویم ایستاد.

-آهای کجا؟

-به نظرت کجا می‌خوام برم؟ دستشویی دیگه!

-خیل خب، آروم خودم می‌برمت.

همراهم آمد و دستشویی را بهم نشون داد. معلوم نیست این‌جا کجا است که یک وسیله‌ام محض رضای خدا درونش نبود؛ حتی دست شویی‌اش هم یک آینه نداشت. صورتم رو شستم و بیرون رفتم. جلوی در به دیوار تکیه زده بود.

-چی؟ چی از جون من می‌خوای؟ چرا اوردیم این‌جا؟

-دقت کردی خیلی صدات جیغی شده؟

-به تو ربطی نداره، تو جواب سوالات من رو بده.

-بی ادبم که شدی، نچ نچ!

دیگه بیش از حد حرصم گرفته بود. به جای این‌که بگوید برای چی مرا این‌جا آورده، هی داشت اذیتم می‌کرد! با تمام وجودم جیغ کشیدم و گفتم:

-چی از جون من و خانواده‌م می‌خوای؟ تو که انتقامت رو از بابای بدبختم گرفتی، دیگه دنبال چی هستی پست فطرت؟!

انگار با این حرفم بدجوری عصبی شد که گفت:

-خفه شو! من از تو هیچی نمی‌خوام، اون باباتم هر بلایی سرش اومد حقش بود.  
منم الان فقط یه چیز می‌خوام!

-چی؟

پوزخندی زد و آهسته اومد سمتم و با همون پوزخند گوشه لبش گفت:

-من فقط نرگس رو می‌خوام و بس!

-خب این به من چه ربطی داره؟ برو به دستش بیار.

خدا می‌داند که وقتی داشتم این‌ها را می‌گفتم چه‌طور دلم آتش می‌گرفت. درست است که کمتر بهش فکر می‌کردم؛ ولی به هر حال هرچه که باشد اولین مردی بود که عاشقش شده بودم و عشق اول یک دختر هم فراموش نمی‌شود!

-اگه خودم می‌تونستم که سراغ تو نمی‌اومدم دختر کوچولو.

-واضح حرف بزن بفهمم چی میگی.

-رفتم سراغ نرگس تا مال خودم کنم؛ ولی قبول نکرد. قضیه من و تو و انتقام از بابات رو می‌دونه، برای همین میگه نه!

-خوب حالا مثلا من چی‌کار می‌تونم برات انجام بدم؟

-تو هیچی؛ ولی بابات می‌دونه. همون‌طوری که سه سال پیش ازم گرفتیش الانم می‌دونه بهم برش گردونه؛ تو رو اوردم اینجا تا در اضای نرگس تو رو بهش پس بدم.

-بابای من هیچ وقت حاضر نمیشه زندگی نرگس رو خراب کنه.

-پس باید جنازه دخترش رو ازم بگیره!

-این قدر عاشق نرگسی؟

-بیشتر از این قدر!

-بغض در گلویم را قورت دادم و گفتم:

-به بابام زنگ زدی که بگی بهش؟

-پوزخندی زد و گفت:

-نه؛ گذاشتم قشنگ نگرانت بشه بعد.

-خیلی پست و عوضی هستی حسام، خیلی پستی!

چنان سیلی به صورتم زد که پخش زمین شدم. سوزشی هم گوشه لبم احساس کردم. دست کشیدم رویش که دستم خونی شد. اشک هایم بی اختیار به پایین ریختند. از جام بلند شدم و به همان اتاق رفتم. می دانستم راه فراری نیست، حسام هم پشت سرم آمد و در چارچوب در قرار گرفت و گفت:

-زدم تا دیگه گندمتر از دهننت حرف نزنی بچه!



بعد هم در اتاق را بست و قفل کرد. همان جا کنار شופاژ نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم. نمی‌دانم یک‌دفعه چه‌طور این همه بلا روی سرم خراب شد. من که داشتم با آرامش زندگی‌ام را می‌کردم، پس... پس ناگهان چیست؟

همه چیز از دوستی لعنتی من با حسام شروع شد. اگر آن موقع به جای تسلیم شدن در برابر اصرارهایش تلگرامم را پاک می‌کردم و یا با نریمان در میان می‌گذاشتم شاید هیچ‌وقت هیچ کدام از این اتفاقات شوم برای من و خانواده‌ام نمی‌افتاد.

حقم است! هر چه بکشم حقم است! دارم تاوان گناهانم را پس می‌دهم؛ ولی من حقمه، خانواده‌ام چی؟ آن بیچاره‌ها چه گناهی کردند که باید به پای من بسوزند؟  
گریه‌ام به هق هق تبدیل شد.

\*\*\*

صدای چرخاندن کلید توی در که به گوشم خورد سرم را بالا گرفتم، حسام با یک سینی غذا وارد اتاق شد و نشست کنارم روی زمین.

-بخور.

-نمی‌خوام.

-ببین خوردن و نخوردن تو اصلاً برام مهم نیست. به درک نخور؛ ولی باید زنده بمونی می‌فهمی؟ باید زنده بمونی! به باباتم زنگ زد.

-خب؟

-هیچی، نداشتم زیادی حرف بزنه. خودم حرفام رو زدم و قطع کردم، بعدم اون خط رو از گوشیم در اوردم.

نگاه ازش گرفتم، در همان لحظه گوشی‌اش زنگ خورد

-جیه حدیث؟

-....

-به تو چه؟

از روی زمین بلند شد و رفت سمت تک پنجره در اتاق و جلویش ایستاد.

- ...

-ببین اگه بخوای زر زیادی بزنی اون وقت منم همه چی رو سیر تا پیاز می‌ذارم کف دست نریمان جونت! اون وقت تقم تو صورتت نمی‌ندازه؛ چه برسه به اینکه وارد خانواده‌شون کندت.

-....

-خودتم خوب می‌دونی دلم به حال گریه و زاریت نمی‌سوزه، از جیغ و ویغتم نمی‌ترسم؛ پس بهتره فقط لال شی و بشینی کنار تا من کارم رو بکنم؛ وگرنه عصبی میشم و کل گذشته و آینده‌ات رو تحویلشون میدم.

بعد هم خنده بلندی کرد و گوشی را قطع کرد .

متعجب داشتم نگاهش می‌کردم که با لبخند سمت آمد.

-چیه چرا اینطوری نگاه می‌کنی؟

-چی رو به نریمان میگی؟

-به تو ربطی نداره!

-چته حسام؟ چرا با من اینطوری حرف می‌زنی؟

-عشقم می‌کشه اینطوری حرف بزnm، مشکلیه؟

-اگه از روز اول اینطوری می‌بودی هیچ وقت بهت دل نمی‌بستم.

بی‌اختیار گریه‌ام گرفت.

-خفه شو، حوصله ونگ ونگت رو ندارم!

از اتاق رفت بیرون، گریه‌هایم قطع نمی‌شدند. دلم خیلی گرفته بود. اتفاقات این چند وقت برای هرکسی افتاده بود تا حالا دق کرده بود؛ یعنی الان حاج بابا حالش خوبه؟ قلبش نگرفته؟ مامان داره گریه می‌کنه؟ قضیه حدیث چیست؟ چیست که اینطوری تهدیدش می‌کرد؟

غم‌های توی دلم کم بود، سوالاتی جور واجور هم داشت دیوانه‌ام می‌کرد. انقدر گریه کردم که دیگر خوابم برد. صبح با نوری که از پنجره به چشم‌هایم خورد از خواب بیدار شدم، در همان اتاقی که همه چیزش سفید بود و هیچ وسیله‌ای هم

توش نبود. از زمان هیچ خبری نداشتم، چشم‌هایم به‌خاطر گریه‌های دیشب پف کرده بود و سنگینی‌اش را احساس می‌کردم. رفتم سمت در و با مشت کوبیدم.

-بازکن، این در لعنتی رو بازکن!

-برو عقب تا باز کنم.

عقب رفتم.

-چته؟! چرا اول صبح این‌قدر جیغ می‌کنی؟

-من که اصلا نمی‌دونم ساعت چند هست! اصلا معلوم این‌جا کجاست که هیچ وسیله‌ای توش نیست؟

-مگه بهت نگفتم تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن؟

-برو کنار می‌خوام برم دست‌شویی.

از جلوی در رفت کنار و من هم رفتم به کارهام رسیدم و آمدم بیرون، جلوی در دست‌شویی ایستاده بود، تا من را دید گوشی موبایلش را سمتم گرفت.

-بیا باباته!

-چی بابام؟

-آره بیا.

بال در آوردم و فوراً پریدم و گوشی را ازش گرفتم.

-بابا؟!

-جان بابا؟ کجایی دخترم؟

-نمی‌دونم حاج بابا، تو رو خدا نجاتم بده!

-بگو کجایی خب؟!

-نمی‌دونم، فکرکنم خونه با...

گوشی از دستم کشیده شده و فرصت بیشتر حرف زدن را ازم گرفت.

-شنیدی؟ باورت شد که پیشه منه؟ پس بهتره کاری که بهت گفتم و انجام بدی؛  
وگرنه بره کنار گرگ ممکنه زخمی بشه حاجی!

گوشی را قطع کرد و سمت آمد.

-چرا بیشتر از حدت حرف زدی؟

آنقدر ازش حرصم گرفته بود که تف کردم تو صورتش. عصبی شد و موهای  
زیر مقنعه‌ام را محکم گرفت و گفت:

-چه غلطی کردی عوضی؟ هان؟ چه غلطی کردی؟ دیگه زیادی پرو شدی!

همان‌طور که موهایم در چنگش بود من را کشاند سمت اتاق و بعد هم پرت کردم داخل. سرم محکم خورد به لبه شופاز درد و سوزش بدی در سرم پیچید. در اتاق را بست و رفت.

حس کردم مایع خیزی روی سرم در حرکت است. دست کشیدم روی پیشانی‌ام که دستم خونی شد. انگار سرم شکسته بود دوباره گریه بود که شد همدم آن لحظه و دردم. چند ساعتی توی همان حالت گذشت که صدای آژیر ماشین پلیس من را از آن حالت بیرون آورد و با شتاب به سمت تک پنجره توی اتاق دویدم، نور امیدی در دلم روشن شده بود!

همان لحظه در اتاق با شتاب باز شد و حسام ترسیده وارد شد.

-زود باش بیا بریم!

-کجا بریم؟

-حرف نزن، بیا لعنتی که هرچی می‌کشم از دست توئه!

-من با تو جایی نمیام.

کلافه شد. آمد سمتم، آستین مانتوام را گرفت و دنبال خودش کشاند. جیغ می‌زدم و خودم را برخلاف جهت او می‌کشیدم تا راه رفتن برایش سخت بشود؛ ولی او زورش دو برابر من بود و من را می‌کشاند و با سرعت به سمت بیرون می‌دوید.

رسیدیم در حیاط و تا خواست برود سمت ماشین، ماشینای پلیس حیاط باغ رو پر کردند و چند نفری هم دور تا دور ما را گرفتند.

حسام با دیدن این صحنه و این‌که دید دیگر چاره‌ای ندارد، چاقوی ضامن داری از جیبش در آورد و من را کشاند سمت خودش، چاقو را گذاشت زیر گلویم:

-یک قدم بیاید جلو می‌کشمش!

-نفس؟!

به سمت صدایی که با ترس و نگرانی صدایم میزد برگشتم. تنها چهره‌ای که دیدم چهره نگران کیارش بود، او این‌جا چه می‌کرد؟

-ولش کن عوضی!

-به به! آقای عاشق دل خسته! باید حدس می‌زدم که کار تو باشه.

-ولش کن.

-نه دیگه، حاجی‌تون کو؟ قرار ما با حاجیتون دادن نفس و گرفتن نرگس بود.

-فکر کردی با غلطایی که کردی هنوزم کسی پیدا میشه که بخوادت؟ نرگس حتی از شنیدن اسمت هم حالتش بد میشه!

-هه! نرگس شاید؛ ولی هنوزم هست کسی که با وجود همه کثافت کاری‌هام عاشقمه.

منظورش دقیقا با من بود و کیارشم این را فهمید. با غم توی چشمانش نگاهم کرد که از شرم نگاه گرفتم و سر پایین انداختم. از ترس سردی لبه تیز چاقوش زیر گلویم، داشتم می‌مردم. از مرگ نمی‌ترسیدم، ترس با درد مردن بود!

-اونی که میگی عشق نیست؛ فقط توهمی از عشقه؛ چون سنش کمه، همین!

-هنوز هم مثل بچگیت زیرآب زنی پسر عمه.

از حرفش شکه شدم، بچگی؟ پسر عمه؟

-پسر عمه؟

سرش را آورد کنار گوشم و گفت:

-هیس خانم کوچولو!

فریاد کشید:

-عوضی بهش نزدیک نشو!

دوید سمت حسام و حسام هم با دیدن این صحنه من را رها کرد و با کیارش گل  
آویزشد. چاقوی توی دست حسام بالا رفت که کیارش مچ دستش را گرفت؛  
برای یک لحظه احساس ضعف کردم و سرم گیج رفت. افتادم زمین و آرام  
چشم‌هایم بسته شد.

\*\*\*

با حس درد عجیبی در سرم، اخ آرامی گفتم و چشم‌هایم را باز کردم.

-بیدار شدی عزیزم؟



-چی شده؟

-هیچی قربونت برم! بهخاطر خونی که از سرت رفته بود و استرسی که بهت وارد شده بود، بدنت ضعیف شده بود و از حال رفتی، اوردن بیمارستان.

-حسام؟

-بردنش باز دانشگاه تا بعد تکلیفش مشخص بشه.

-کیارش چی؟

لبخندی روی صورتش نقش بست و گفت:

-نگرانشی؟

معرض گفتم:

-مامان!

-چیزی نیست، چند تا اتاق اونطرفتر بستریه. الهی بمیرم! چاقو بدجوری عمیق به شکمش فرو رفته بود. عملش سنگین بود، هنوزم به هوش نیومده.

-چاقو خورده؟!!

-مگه نمی‌دونستی؟

-نه بعد از این‌که افتادم زمین دیگه چیزی یادم نیست.

- فکر کردم می‌دونی؛ وگرنه بهت نمی‌گفتم.

- الان حالتش چه‌طوره؟

- دکترها میگن خطر رفع شده؛ ولی هنوز بیهوشه.

ناخداگاه گریه‌ام گرفت. من با ندانم کاری‌ام نه تنها جان خودم و آبروی خانواده‌ام را به خطر انداختم؛ بلکه جان یک پسر جوان را هم به خطر انداختم. وای بر من!

- چرا گریه می‌کنی؟

- هیچی مامان، حاج بابا حالتش خوبه؟

- آره مامان جان، رفته کلانتری دنبال کارای شکایت.

آهی کشیدم و چشم‌هایم را بستم، همان لحظه صدای در آمد و بعد هم در اتاق باز شد.

- کیارش بیهوش اومد.

با شنیدن این خبر فوراً چشم‌هایم را باز کردم تا ببینم راوی خبر را!

- الهی قربونت برم توام بیهوش اومدی عزیزم؟

اومد جلو و صورتم را بوسه زد.

-سلام.

-سلام به روی ماهت دخترم.

-حالشون خوبه؟

-آره عزیزم، بچم تا بهوش اومد اسم تورو به زبون آورد. اومدم تا هم خبری از تو برایش ببرم هم خبر بهوش اومدن اون رو برای شما بیارم..

از حرف مامان کیارش خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. حالا دیگر اون هم می‌دانست من چه کاری کردم و مسبب به این حال افتادن پسرش منم، ازش خجالت می‌کشیدم.

-خدا رو شکر! نمی‌دونید چهقدر نگران حال کیارش جان بودم.

-خدا رو شکر که بچه‌ها هر دو شون سالمن. من برم خبر نفس و به کیارش بدم که الان دل تو دلش نیست!

بعد از رفتن مامان کیارش بلافاصله پرستار وارد اتاق شد. با لبخند زیبایی که روی لب‌هایش بود سمتم آمد.

-به به، بالاخره بهوش اومدی خانمی!

-بله بهوش اومدم.

-حالتم که خوبه خدا رو شکر.

-بله بهترم. کی مرخص میشم؟

-سرت درد نمی‌کنه؟

-یکم چرا.

-خیل خب، پزشکت فردا صبح میاد و می‌گه که مرخصی یا نه.

-ممنون!

-خواهش می‌کنم عزیزم.

-آپولی در سرم تزریق کرد و داشت از اتاق خارج میشد که گفتم:

-خانم پرستار!؟

-جانم؟

-حال کیارش خوبه؟

-کیارش؟

-آقای محتشم، همونی که چاقو خورده بود!

بعد از توضیحات مامان انگار متوجه شد که چه کسی را می‌گوییم، لبخندی زد و گفت:

-اره حالش خوبه، وقتی فهمید تو بهوش اومدی حالش بهترم شد. به نظرم این عاشق دل خسته رو از دست نده خانم کوچولو!

بعدم رفت بیرون. از روی مامان خجالت کشیدم و پتو را انداختم روی سرم، انگار آمپولی که توی سرم تزریق کرده بود خواب آور بود که خیلی زود خوابم برد.

-کی بهوش اومد؟

-چند ثانیه بعد از این که با عمو کیارش رفتی.

-حالش خوب بود؟ درد نداشت؟

-نه فقط یکم سرش درد می کرد؛ کیارش حالش چه طوره؟

-قبل از این که پیام اینجا رفتم اتاق اون، مثل اینکه دردش زیاد بوده بهش آرام بخش زدن. الان خواب بود.

-الهی بمیرم براش، به خاطر دختر ما این بلاها سرش اومدا!

-این چاقو خوردن ها و این ها که اره به خاطر نفس بود؛ ولی مثل این که اینا از اول باهم رابطه خوبی نداشتن و همیشه با هم دعوا داشتن.

آرام چشم هایم را باز کردم و مامان و بابا را بالای سرم دیدم، از صدای حرف زدن آن ها بیدار شدم.

-سلام.

-سلام دختر بابایی، بهتری باباجان؟

-بله خوبم، شما خوبی حاج بابا؟!

-منم خوبم.

لبخندی بهش زدم که در اتاق باز شد و دکتر وارد شد. سلام و احوال پرسید با مامان و بابا کرد و بعد هم رو به من گفت:

-شما خوبی خانمی؟

-خوبم.

-خدا رو شکر، سرت درد نمی‌کنه دیگه؟

-نه.

آمد جلو و کمی معاینه کرد و بعد هم پرونده‌ام را برداشت. یک سری چیزها داخلش یادداشت کرد و رو به بابا گفت:

-می‌تونید کارهای ترخیصش رو انجام بدید.

-ممنون.

لبخندی زد و رفت بیرون.

-تا من میرم حسابداری شما هم حاضر بشید.

با رفتن بابا از اتاق من هم به کمک مامان بلند شدم و لباس‌های بیمارستانم را با لباس‌هایی که مامان برایم آورده بود عوض کردم. همان موقع هم بابا آمد و گفت:

-می‌تونیم بریم.

خیلی دلم می‌خواست قبل از رفتن کیارش را ببینم. هرچه باشد به‌خاطر من این‌جا بود؛ ولی خجالت می‌کشیدم که به زبان بیارم، با این‌که منظور خاصی نداشتم؛ ولی بازم رویم نشد که به حاج بابا بگم. خلاصه که بدون دیدن کیارش آمدیم خانه. به محض رسیدنم به خانه تلفن را برداشتم و شماره مهسا را گرفتم.

-به کی زنگ می‌زنی؟

-مهسا!

-چی کارش داری؟ بذار بررسی.

-می‌خوام بیاد عقب افتادگی این چند وقت مدرسه رو برام جبران کنه.

-جانم؟

-سلام مهسا خوبی؟

-وای سلام دیونه! کجا بودی تو این چند وقته؟ مردم و زنده شدم. خونه‌تون هم اومدم و کسی در رو باز نکرد.

-یکم نفس بگیر دختر، داستان داره!

-خوب بگو می‌شنوم.

-بلند شو بیا خونهمون، کتاباتم بیار که این چندوقته که نبودم درسا رو باهام کار کنی.

-تعریف می‌کنی دیگه؟

-اره تو بیا حالا!

-باشه پس من نیم ساعت دیگه اونجام.

خداحافظی کردم و تلفن را قطع کردم.

-می‌داشتی حالا یکم استراحت کنی بعد، تازه از بیمارستان مرخص شدی.

-نه خانم جون خیلی از درسام عقب افتادم، من قول خانم دکتری رو به حاج بابام دادم.

مامان و خانم جان هر دو لبخندی زدند و من هم بلافاصله رفتم حمام تا مهسا نیامده.

فکر به اتفاقات این چندوقته تا می‌خواست به سراغم بیاد و آزارم بده خودم را با چیز دیگه‌ای سرگرم می‌کردم. صدای زنگ در که آمد فهمیدم که مهساست، آیفون را زدم و او هم داخل آمد. محکم بغلم کرد و کلی هم بوسم کرد.

-خیل خب مهسا خفه شدم!



-اخه نمی‌دونی چقدر دل نگرونت بودم که دختر.

-بادمجون بم آفت نداره.

-گمشو دیوونه!

همان لحظه نگاهش افتاد به زخم روی پیشانی‌ام.

-وای سرت چی شده؟

-هیچی، بیا بریم تو اتاق تا برات تعریف کنم.

سلام و احوال پرسی با مامان و خانم جان کرد و بعدم با من داخل اتاق آمد.

-خوب بگو ببینم چی شده؟!

-من رو دزدیده بودن!

-چی؟! کی؟

-حسام.

-واقعا؟

-او هوم، تو راه که داشتم از مدرسه میومدم خونه این‌کار رو کرد.

-خب بعدش چی شد؟

شروع کردم، برایش از اول تا آخر را تعریف کردم.

-وای چه اتفاقاتی برات افتاده نفس، اصلا فکرتش رو می‌کردی یه روزی زندگیت این همه تغیر کنه؟!

-معلومه که نه!

-واقعا هم کی فکرتش رو می‌کرد تویی که داشتی با ارامش زندگیت رو می‌کردی، شاد و شنگول بودی، یهو این‌طوری...

-همه‌ش به‌خاطر اشتباه خودمه، پس حقمه که تاوان پس بدم.

-خیلیا با پسر دوست میشن، چه ربطی داره اخه نفس؟!

-خیلی ربط داره مهسا. خودت بگو آگه من با حسام دوست نشده بودم کدوم یکی از این اتفاقات می‌افتاد؟

-خوب هیچ کدوم؛ ولی اخه همه دوستی‌ها که این‌طوری نیست، من خیلی‌ها رو دیدم که خوشبخت شدن و الانم راحت دارن زندگی‌شون رو می‌کنن.

-اره؛ ولی مطمئن باش همون خیلیا هم قبل از ازدواجشون شده یکم اذیت شدن و کمی تاوان دادن. اصلا باشه هیچ تاوانی هم ندادن؛ ولی همه که به خوبی و خوشی تموم نمیشه. خیلیا هم مثل من میشن و شایدم بدتر از من!

-نمیشه که براساس حدس و گمان تا ابد دل مرده موند.

-مهسا این چه حرفیه؟ اومدیم و تو نشدی مثل اون خیلیا خوشبخت و مثل من بدبخت شدی اون وقت چی؟ بعدشم کی گفته که کسی که دوس پسر نداره دل مرده‌اس؟ اتفاقا به نظر من باهوش‌ترین دختر، دختریه که دوست پسر نداره و فقط و فقط اول تا اخرش ماله یه نفر میشه!

-چه فایده داره؟ وقتی اونی که می‌خواد مال تو بشه قبلا ماله هزار نفر بوده، اون وقت تو خودت دلت میاد خودت رو که پاک بودی، به دست یه هم‌چین ادمی بسپاری؟

-از کجا معلوم؟ شاید همسرت مردی بود که پاک بود!

-مگه مرد پاکم پیدا میشه این روزها؟

-آره چرا نشه؟ کم هست؛ ولی هست، نمونه‌اش نریمان یا همین کیارش.

-راستی می‌خوای کیارش رو چیکار کنی؟

-قراره چی‌کارش کنم؟

-خواستگاری رو می‌گم دیگه.

-جواب اون رو که بابا خیلی وقته داده.

-الان فرق کرده قضیه!

-خوب اون که دیگه خواستگاری نکرده.

-آگه بکنه قبول می‌کنی؟

-نمی‌دونم، نه قبول نمی‌کنم.

-خاک برسرت! بدبخت پسر به خوبی کیارش دیگه گیت نمیداد، بعدشم این قدر دوستت داره به‌خاطرت چاقو خورده!

-چون خوبه قبول نمی‌کنم دیگه.

مهسا مثل آدم‌های گیج و خنگ گفت:

-ها؟

-ببین مهسا من چون می‌دونم اون توی تمام عمرش به چشم‌های یه دختر هم بیشتر از چندثانیه نگاه نکرده و پاک بوده، نمی‌تونم بله بهش بله بگم.

-وا این‌که خوبه!

-اره؛ ولی من چی؟ من حتی تو آغوش یه پسر م رفتم، نمی‌تونم. وجدانم قبول نمی‌کنه!

-اون‌که همه اینارو می‌دونه؛ پس وقتی می‌دونه و دوباره خودش میاد حتما با این قضیه مشکلی نداره دیگه. بعدشم تو از کجا این قدر راجع به کیارش مطمئنی؟

-وقتی به منی که دوستم داره نگاه نمی‌کنه اون وقت به یکی دیگه نگاه می‌کنه؟

-شاید از سیاستشه.

-وای تو چه قدر به همه چی بدبینی دختر، بعدشم وقتی حاج بابا یکی رو تایید می‌کنه اونم با قاطعیت یعنی اون شخص فوق العاده‌اس!

-او هووع، به هر حال خیلی خری اگه بهش بگی نه!

-اه اصلا ول کن این حرفا رو، مثلا اومده بودی این جا که درس بخونیم؛ ولی هممش حرف زدیم.

نگاه به ساعت کرد و گفت:

-آخ خاک بر سرم دو ساعت داریم بحث می‌کنیم. بیا، بیا بشین درس بخونیم که من باید زود برم.

\*\*\*\*

داشتم آهسته مسیر مدرسه تا خونه را طی می‌کردم و سرم پایین بود و به اتفاقات اخیر فکر می‌کردم. به این‌که با اشتباهاتم باعث شدم تا حاج بابا، مامان، خانم جان و نریمان کلی اذیت بشوند. راستی گفتم نریمان... یعنی قضیه حدیث چی بود که حسام از پشت خط بهش اون طوری می‌گفت؟ من خنگ چرا یادم رفت موضوع به این مهمی رو به حاج بابا بگویم؟ یادم باشد رفتم خونه حتما بهش بگم، تو حال خودم بودم که احساس کردم یکی داره پشت سرم میاد. ترس پیچید در تنم و دستام شروع به لرزش کرد. آرام برگشتم عقب که با دیدنش دهانم باز ماند، او این‌جا چه کار می‌کرد؟

-سلام.

-سلام، شما مگه بیمارستان نبودید؟

-چرا، امروز مرخص شدم.

-امروز مرخص شدید و راه افتادید تو خیابون؟ حالتون خوبه؟ زخمتون بهتره؟

-بله حالم خوبه!

-چرا استراحت نکردید؟

-خب... خب راستش... یکم نگران شما بودم.

-حسام که تو زندانه.

-بله؛ ولی از اون هرچیزی برمیاد.

-ولی بازم دلیل نمیشه که شما با این حالتون بیاید این جا.

-یکدفعه یاد حرف اون روز حسام افتادم و الان را بهترین موقعیت دیدم.

-راستی آقا کیارش!

-بله؟

-شما و حسام چه بچگی با هم داشتید؟

برای یک لحظه نگاهم کرد و دوباره سرش را انداخت پایین و گفت:

-داستان داره. باید سرفرصت اگر حاجی اجازه دادن براتون بگم.

-آها! پس من دیگه میرم. شما هم بهتره استراحت کنید، نگران منم نباشید.

نمی‌دانم چرا؛ ولی یهویی از دهنم در رفت:

-من لیاقت نگرانی شما رو ندارم!

متعجب چند ثانیه نگاهم کرد و بعد انگار که عصبی شده باشه با اخم و صدای جدی گفت:

-دیگه این حرف رو نزنید لطفا نفس خانم! لیاقت شما حتی بیشتر از منه، الان هم بفرمایید منزل من بافاصله همراهیتون می‌کنم؛ فقط لطف کنید کمی آرام برید که من بتونم پیام.

وقتی دید همان‌طوری متعجب نگاهش می‌کنم و از جایم تکان نمی‌خورم گفت:

-بفرمایید دیگه!

-بله بله، چشم!

بعدم به راهم ادامه دادم و در کل راه صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم. قلبش هم نگران نبودم؛ ولی الان دلم قرص‌تر بود و باخیال راحت‌تری می‌رفتم سمت خانه.

رسیدیم جلوی در خانه، برگشتم به پشت سرم نگاه کردم که دیدم چند قدم با من فاصله دارد.

-ممنون که همراهم اومدید.

-خواهش می‌کنم، لطفاً به مادرتون بگید بیاد دم در.

-چرا؟

-می‌خوام بگم که همراهیتون کردم.

-خب... من خودم می‌گم.

-نه، اجازه بدید من بگم، این‌طوری بهتره.

-باشه الان صداش می‌کنم. از من خداحافظ!

-منتظرم، خدانگهدار.

اومدم داخل و از حیاط گذشتم و وارد خونه شدم. سلام بلند بالایی کردم که باعث شد مامان از آشپزخانه بیرون بیاید و با لبخند بگوید:

-سلام، خسته نباشی!

-سلامت باشید، شما هم خسته نباشید.

-زنده باشی، برو لباسات رو عوض کن بیا نهار.

-برید دم در.



-چرا؟

-آقا کیارش باهاتون کارداره.

-کیارش؟! مگه نباید الان در حال استراحت باشه؟ برای چی راه افتاده؟

-من هم گفتم اتفاقا، به هر حال الان دم در باهاتونم کارداره.

-مامان درحالی که چادرش را از روی جالباسی بر می‌داشت گفت:

-نمی‌دونم چرا این بچه اصلا به فکر خودش نیست.

این را گفت و به سمت حیاط رفت. رفتم جلو و از پشت پنجره توی حیاط و جلوی در را نگاه کردم که مامان و کیارش در حال احوال‌پرسی بودند.

-چه‌طوری گل دختر؟

با صدای خانم جان برگشتم به پشت سرم و لبخندی زدم و گفتم:

-سلام خوبم، شما خوبین؟

-سلام عزیزم. منم خوبم، چرا پشت پنجره‌ای؟

رفتم سمتش و کنارش ایستادم

-کیارش اومده جلوی در و با مامان کار داره.

خانم جون لبخند معنا داری زد و گفت:

-کیارش؟

من که به خوبی منظورش را متوجه شده بودم، کمی خجالت کشیدم و گفتم:

-خب... آقا کیارش!

-چیکار داره؟

تا خواستم بگویم چه شده، در خانه باز شد و مامان داخل آمد. همان طور که داشت چادرش را از سرش برمی داشت و آویزان می کرد، شروع کرد تعریف کردن از کیارش:

-ماشالله! هزار ماشالله به این پس! خدا برای پدر و مادرش حفظش کنه  
ان شالله!

-چیشده مگه عروس؟

-وای خانم جون ببین چه قدر این پسر آقاست که الان اومده بود بگه از دم مدرسه تا خونه نفس و همراهی کرده، نگران بوده که دوباره بلایی سرش بیاد. معذرت خواهیم کرد که بی اجازه ما باهаш تا خونه اومده.

خانم جان لبخندی از روی تحسین زد، نگاهی به من کرد و با دستش زد روی شانه من و بعد رفت در آشپزخانه. مامانم هم لبخندی به من زد و رفت در آشپزخانه.

منظور نگاهاشون کاملا مشخص بود؛ یعنی این‌که این پسر به این آقایی را از دست نده. آره در خوب بودن کپارش شکی نبود؛ ولی من الان در حالت روحی نبودم که بخوام کپارش را قبول کنم. الان دیگر احساس می‌کردم که نمی‌توانم به شخص دیگه‌ای علاقمند بشوم.

همگی دور سفره شام نشسته بودیم و قرمه سبزی مامان پز را می‌خوردیم. مثل همیشه تو سکوت مطلق بودیم که بابا رو کرد به نریمانی که حالا این روزها حالا چندان خوشی نداشت و اکثر اوقات توی اتاقش بود. با من هم که کلا بعد از اون ماجراها سرسنگین شده بود و زیاد تحویل نمی‌گرفت؛ یعنی اصلا تحویل نمی‌گرفت و آگه به‌خاطر ممنوع بودن قهر در خانه نبود همان دو کلمه حرفم باهام نمی‌زد.

-حال حدیث چه‌طوره؟

-بهتره!

-کی می‌خواید عقد کنید؟

-فعلا که حال حدیث برای عقد و جشن و این جور چیزها مساعد نیست، وضعیت خونه‌شونم همچین روبه راه نیست

-تا کی می‌خواید این‌طوری بمونید مادر؟! بالاخره باید یه فکری بکنید دیگه!

با حرف مامان انگار به نریمان برق وصل کردند، اخم‌هایش به شدت رفت تو هم و صداش هم کمی از حد معمول بالاتر رفت و گفت:

-اگه دسته گل دخترتون نبود که الان من سرخونه زندگیم بودم. اون حدیث بیچاره‌ام اون نبود حال و روزش!

-نریمان!

با صدای توییخی حاج بابا ساکت شد و با یک عذرخواهی رفت در اتاقش، اشک توی چشمام حلقه زده بود، داشتم خفه می‌شدم از بغضی که با حرفاش نشست در گلویم. فکر می‌کردم دیگه همه چیز تمام شده؛ اما انگار نه همه چیز تازه شروع شده بود. من تنها برادرم را، تنها تکیه گاهم بعد از بابا را از دست داده بودم. توی قلب اون دیگه عشقی از من وجود نداشت؛ یعنی گناه من آنقدر بزرگ بود که از من متنفر بشه؟ چرا همه چیز را روی سر من شکست؟ برادر زن اون عامل اصلی این جریانات بود نه من!

-نفس؟

با صدای محکم؛ ولی غصه دار بابا از فکر و خیال بیرون آمدم و با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید گفتم:

-بله؟

-باید با هم حرف بزنیم.

-چشم، بفرمایید؟

-الان زیاد حالت خوب نیست. برو یکم آرام شو یک ساعت دیگه بیا توی حیاط باهم صحبت می‌کنیم.

من که فقط منتظر فرار از اون جو بودم با اجازه‌ای گفتم و رفتم در اتاقم. به محض ورود به اتاق شکستم! البته دیگر چیزی نبود که بشکند؛ فقط هر بار شکسته‌ها به تکه‌های ریزتری تبدیل میشد. کم کم داشتم از بین می‌رفتم؛ ولی از بین رفتنی پنهانی! هیچ کس نمی‌دید که من چه زجری را دارم تحمل می‌کنم، هیچ کس نمی‌دید گریه‌های نیمه شبم را، هیچ کس نمی‌شنید سرزنش‌ها و سوالات بی‌جوابی که توی ذهنم وقت و بی‌وقت شکل می‌گرفت و به مرز جنون می‌کشاندم. همه ظاهری از مرا می‌دیدند که سعی می‌کردم شاد و بی‌خیال نشانم بدم.

بعد از این‌که حسابی خودم را خالی کردم جلوی آینه رفتم. کمی چشم‌هایم قرمز شده بود؛ ولی به‌خاطر همان دلیل قبلی که گفته بودم که هرچه‌قدرم گریه کنم بعد چند دقیقه اصلاً معلوم نیست، چیزی از گریه‌هایم پیدا نبود. رفتم بیرون از اتاق و حال خالی بود؛ فقط خانم جون بود که نشسته بود جلوی تلویزیون و پا روی پا انداخته، تسبیح در دست ذکر می‌گفت.

-دنبال بابات می‌گردی؟

با صدای مامان برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم که دیدم مامان تو چارچوب در آشپزخانه در حالی که سینی چای در دست داره و دوتا چای خوش رنگ هم رویش چشمک می‌زند ایستاده.

-آره؛ کجاست؟

تو حیاط رو تخت نشسته، بیا این سینی رو هم بگیر ببر و بشین پیشش.

-شما می‌دونی راجع به چی می‌خواد حرف بزنه؟

-حالا تو بیا برو.

این یعنی آره می‌دانم؛ ولی خودش باید برایت بگوید. یک دفعه یاد موضوع حدیث افتادم و گفتم:

-راستی مامان من باید یه چیزی راجع به حدیث به شما بگم.

-چی؟

-اون روز که من تو اون خونه زندانی بودم حدیث تماس گرفت با حسام و انگار که بهش گفت من رو ول کنه. حسامم بهش گفت اون دخالت نکنه؛ وگرنه چیزایی رو به بابا و نریمان می‌گه که دیگه نگاهش نکنن!

-خیل خوب، بیا برو چاییا یخ کرد.

چشم‌هایم از تعجب چهار تا شده بود. انگار نه انگار که من چیز به این مشکوکی و مهمی را به او گفته بودم، خیلی خونسرد گفت: «بیا برو».

-باز که وایستادی!

شانه‌ای بالا انداختم و سینی را ازش گرفتم و رفتم تو حیاط و کنار بابا رو تخت نشستم.

-بفرمایید.

-ممنون عزیز بابا!

رفتار بابا باهام از روزهای اول خیلی بهتر شده بود. انگار یک جورایی مرا بخشیده بود؛ ولی خب هنوز قندک بابا را از او نشنیده بودم.

نوش جان، زحمت ریختنش را مامان کشیده.

حاج بابا خنده‌ای کرد و گفت:

-خوب دست مامانتم درد نکنه.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-آماده‌ام برای شنیدن حرفاتون.

بابا کمی از چایی‌اش را نوشید و بعد گفت:

-اول می‌خوام بگم که از نریمان ناراحت نباش، اون الان تو وضعیت خوبی نیست، باید بهش حق بدیم.

-حاج بابا من می‌دونم که اشتباه غیر قابل جبرانی رو مرتکب شدم؛ ولی فکر می‌کنم نریمانم نباید به‌خاطر کسی که حتی هنوز همسر رسمیش نشده با من...

-اره بابا جان می‌فهمم؛ ولی حالا که اون حسابی به حدیث علاقمند شده و ناراحتی اون حسابی بهمش ریخته. باید بهش حق بدیم.

-چشم!

-بی بلا! واقعیت اینه که برای کار دیگه‌ای گفتم بیای این‌جا.

-بفرمایید.

بابا بقیه چایی‌اش را خورد و فنجانش را گذاشت داخل سینی و صدایش را کمی صاف کرد و شروع کرد.

-می‌دونم الان وقت مناسبی برای زدن این حرفا نیست، بالاخره چند ماه دیگه کنکور داری و به اندازه کافی این چندوقته بهت استرس وارد شده و از درس انداختت؛ ولی این موضوع هم اون قدری مهم هست که نشه به بعد موکولش کرد.

کمی سکوت کرد و بعد صدایش را با حالت آه ماندی خارج کرد و گفت:

-چندماه پیش همین جا روی همین تخت بهت گفتم کیارش ازت خواستگاری کرده. پسر خوبیه و من همه جوره تاییدش می‌کنم، گفتمی نه و قصد ازدواج ندارم و بعد معلوم شد که کلا علت چیز دیگه‌ای بوده؛ ولی این بار می‌خوام جوابت با سری قبل متفاوت باشه.

انگار یک تشمت آب سرد روی سرم ریختند. من الان اصلا در موقعیتی نبودم که حتی بخوام به ازدواج فکر کنم؛ چه برسه به این‌که قبولش کنم و این مدل حرف زدن بابا یعنی باید قبول کنی! وقتی سکوت طولانی من را دید گفت:

-داری توی ذهنت دنبال بهانه می‌گردی؟

-نه حاج بابا! من بهانه ندارم؛ فقط دلیل دارم.



- بگو دلیلت رو و اگر منطقی باشه می‌پذیرم.

من الان چه‌طور می‌توانستم به بابا نگاه کنم و پرو پرو به او بگویم: «چون به تازگی عشق اولم رو از دست دادم تا مدت‌ها نمی‌تونم عاشق مرد دیگه‌ای بشم و به کسه دیگه‌ای حس داشته باشم».

- پس چی شد دلیلت؟

- حاج بابا من الان اصلا شرایط قبول کردن و شروع یه زندگی مشترک رو ندارم.

- ببین نفس من نمی‌تونم شرایط الان تو رو درک کنم؛ ولی این رو می‌دونم که تو باید کیارش و قبول کنی و می‌دونم که اون تنها کسی که واقعا بهت علاقمند و می‌تونه خوشبختت کنه.

- ولی من نمی‌تونم اون رو خوشبخت کنم.

- نکنه هنوزم به اون عوضی فکر می‌کنی!؟

- نه بابا جون؛ ولی بهم مهلت بدید تا کامل فراموشش کنم.

- باشه زمان میدم تا فراموش کنی؛ ولی باید بدونی اول تا آخر این کیارشه که داماد این خونه میشه! حالا چه‌قدر وقت می‌خوای؟

- نمی‌دونم.

- باشه تو فکرات رو بکن و هر وقت آماده بودی به من میگی، خب؟

-چشم.

بغضی که دوباره در گلویم شکل گرفته بود داشت خفهام می‌کرد؛ ولی مگر چاره‌ای هم داشتم؟ کیارش پسر بدی نبود، حتی شاید آرزوی خیلی از دخترها بود که کیارش مال آن‌ها باشد؛ ولی من الان واقعا تو شرایط قبول کس دیگه‌ای نبودم.

-برو دیگه به درسات برس، ما بینشم به کیارش فکرکن.

-چشم.

بلندشدم و سینی را برداشتم تا برم داخل که بابا گفت:

-راستی...

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم.

-کیارش می‌خواد باهات صحبت کنه و اجازه‌ش رو هم از من گرفته، ممکنه یکی از همین روزها بیاد دم مدرسه و بخواد باهات حرف بزنه، باهاتش برو!

باز هم پاسخ بابا چشمی بود و آمدم داخل خانه.

\*\*\*

-نفس خانم؟

با شنیدن اسمم سرم را از روی سنگ فرش‌های پیاده‌رو برداشتم و به ماشینی که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. راننده پرشپای مشکی پارک شده کنار پیاده‌رو کیارشی بود که این روزها حضورش در زندگی‌ام پررنگ شده بود.

-سلام.

-سلام خوب هستید؟

-ممنون.

-میشه سوار بشید؟

-برای چی؟

-فکر می‌کردم پدرتون گفته باشن که می‌خوام باهاتون حرف بزنم.

-بله گفتن.

-پس لطفا سوار بشید.

با تردید رفتم سمت در شاگرد را باز کردم و روی صندلی جلو جای گرفتم.

-بفرمایید؟

-صبر کنید بریم به جایی که بتونیم راحت‌تر صحبت کنیم.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. حدود یک ربع بعد جلوی یک رستوران نگه داشت.

تو رستوران صحبت کنیم؟

-خب گفتم تازه از مدرسه تعطیل شدید، احتمالا گرسنتونه!

واقعا هم گرسنه‌ام بود. وقتی سکوت مرا دید از ماشین پیاده شد و آمد در سمت من را باز کرد و گفت:

-بفرمایید، خواهش می‌کنم.

از ماشین پیاده شدم و هم پای هم وارد رستوران شدیم. رستوران شیکی بود و به جای صندلی‌های خشک از کاناپه استفاده شده بود و دیوارهایش هم با رنگ آبی و سفید رنگ آمیزی شده بود. رفتیم روی یکی از کاناپه‌های کنار دیوار نشستیم. سکوتی بین‌مان بود و انگار هیچ کدام قصد شکستنش را نداشتیم. من هم از سر بیکاری نگاهم دوخته شد به سقف که سرامیک بود و درونش چراغ‌های آبی رنگ کار شده بود. با صدای گارسون نگاه از سقف گرفتم.

-چی میل دارید؟

-چی می‌خورید نفس خانم؟

-جوجه.

لبخندی زد که نفهمیدم برای چی و به چه منظوری بود. آن قدرم استرس داشتم که نخواهم به هم‌چین چیزی فکر کنم.

-لطفا دوپرس جوجه با سالاد و نوشابه.

-من نوشابه نمی‌خورم.

-یه نوشابه و یه دوغ.

گارسون نوشت و رفت و دوباره اون سکوت لعنتی‌اش شروع شد. این‌بار دیگه من طاقت نیاوردم و اون سکوت را شکستم:

-شما می‌خواستید با من حرف بزنید؟

-بله؛ ولی گفتم باشه برای بعد از غذا!

وقتی دیدم زیادی دارد کشش می‌دهد، منم از فرصت استفاده کردم و سوالی که از آن روز در خونه باغ کذایی در ذهنم بود را ازش پرسیدم:

-پس اجازه بدید من سوالم رو بپرسم.

-خواهش می‌کنم.

-بین شما و حسام تو گذشته چی بوده؟

-چطور؟

-اون روز تو اون خونه باغ، حسام گفت درست مثل بچگیت زیرآب زنی. شما باهم بچگی داشتید؟

- صحبت‌هایی که می‌خواستم بکنم این موضوع رو هم شامل میشه، من و حسام...

تا خواست حرفش را ادامه بدهد گارسون غذاها را آورد و شروع کرد به چیدن روی میز، چنان از آمدن بد موقع گارسون حرص گرفته بود که دلم می‌خواست لهاش کنم؛ ولی خودم را کنترل کردم و خانومانه نشستم تا کارش تمام بشود.

گارسون که رفت بلافاصله گفتم:

-خب بگید.

کیارش لبخندی زد و گفت:

-انگار خیلی خودتون رو کنترل کرده بودید!

-همین‌طوره، حالا بگید دیگه.

-بخورید غذاتون رو، می‌گم.

-ای بابا! چه قدر من رو می‌پیچونید. خب بگید دیگه! اصلا تا نگید من لب به غدام نمی‌زنم.

-خیل خب حالا چرا عصبی می‌شید؟! حسام پسر دایی ناتنی منه.

چشم‌هایم چهارتا شد و متعجب گفتم:

-چی؟

-بله درست شنیدید. پدر بزرگ من بعد از فوت مادر بزرگم از دواج مجدد می‌کنن و پدر حسام از ازدواج دوم هست.

پس چرا هیچ وقت حسام چیزی راجع به این مسئله نگفته بود؟

-چون ما اصلا باهم رابطه خوبی نداشتیم و نداریم از همون بچگی!

-چرا؟

-از این‌جا به بعد من تا غذاتون رو نخورید هیچی نمی‌گم.

هم خیلی گرسنه‌ام بود و هم حسابی کنجکاو که بدانم قضیه چیست؛ برای همین بدون چون و چرا شروع کردم به خوردن. بعد از چند دقیقه احساس کردم نگاهش رویم زوم است. سرم را بالا گرفتم و دیدم با لبخندی داره نگاهم می‌کند و وقتی نگاه مرا دید، لبش بیشتر کش آمد و گفت:

-انگار خیلی گرسنه‌تون بود درسته؟

یکم به حرفش فکر کردم و تازه متوجه کنایه حرفش شدم. آن قدر گرسنه و کنجکاو بودم که خیلی تند داشتم غذا می‌خوردم و خودمم متوجه نشده بودم. کمی خجالت کشیدم و خودم را جمع و جور کردم. با صدای آرامی گفتم:

-خب خواستم سریع‌تر بخورم تا شما ادامه حرفتون رو بزنید.

-اشکالی نداره. من لذت بردم اتفاقا! بفرمایید بقیه‌ش رو بخورید و قول میدم دیگه نگاه نکنم، بفرمایید.

این بار با آرامش شروع به خوردن غدام کردم.

-خب دیگه من سیرشدم، حالا بقیه‌ش رو بگید!

-نمیشه که این جا بشینیم، شما برو تو ماشین منم حساب می‌کنم و میام.

-باشه، ممنون بابت غذا.

-خواهش می‌کنم.

هر دو از جای مان بلندشدیم، داشت می‌رفت سمت صندوق که گفتم:

-ببخشید!

-بله؟

-سوییچ.

-اها، بفرمایید.

سوییچ را ازش گرفتم و رفتم نشستم داخل ماشین. داشتم اطراف را نگاه می‌کردم که احساس کردم، یک چهره آشنا می‌بینم پشت یک درخت. شخصی که بی‌پروا به من زل زده بود. بیشتر دقت کردم، آره خودش بود! خود لعنتی‌اش! او مگر در زندان نبود؟ این جا چه کار می‌کرد؟ داشتم به همین چیزها فکر می‌کردم که به سمت ماشین قدم برداشت. ترس پیچید در کل بدنم و به معنای واقعی کلمه یخ زدم، انگار جریان خون در رگ‌هایم متوقف شده بود.



نگاهم را با ترس از او گرفتم و به در رستوران نگاه کردم تا شاید ناجی‌ام بیاید و نجاتم بدهد. تا نگاه چرخاندم، دیدم از پله‌های جلوی رستوران پایین می‌آید، کمی دلم قرص شد و دوباره به روبه روم نگاه کردم تا ببینم چه قدر نزدیک شده؛ ولی... ولی نبود، رفته بود. چه طور به این سرعت از دیدم رفت؟

-ببخشید دیگه یکم دیر شد، خب بریم.

تازه با صدای کیارش که حالا کنارم روی صندلی راننده نشسته بود، به خودم آمدم و نگاه از روبه رو گرفتم و به کیارش دادم؛ ولی باز هم مثل ادم‌های گیج گفتم:

-ها؟... آره آره، بریم.

کمی متعجب نگاهم کرد و گفت:

-خوبی؟

-آره، بریم.

یکم که از آنجا دور شدیم. کمی آرام شدم و کم کم توانستم موقعیت را درک کنم و به مسیری که کیارش می‌رفت دقت کردم.

-پس کجا می‌رید؟

-میرم سمت یه پارک، من هنوز حرفام رو نزدم که!

اصلا حوصله حرف زدن نداشتم؛ ولی زشت هم بود اگر چیزی می‌گفتم. این بیچاره چه گناهی کرده که هی باید به پای اشتباهات و حال خراب من بسوزد؟

-خوب تو ماشین صحبت کنیم.

-من اینطوری راحت نیستم اخه!

-باشه.

دیگر حرفی بین‌مان رد و بدل نشد تا رسیدیم به پارک و ماشین و کنار یه جوی آب پارک کرد و پیاده شدیم و هم‌گام باهم توی پارک قدم برداشتیم.

-خب... ادامه حرف‌های توی رستوران لطفا!

لبخندی زد و گفت:

-خب کجاش بودیم؟

-چرا رابطه‌تون باهم خوب نبود؟

-خب حسام و خانواده‌ش تو تهران زندگی می‌کردن و هر پنجشنبه می‌اومدن گیلان خونه باغ بابابزرگم، همون خونه باغی که شما رو برده بود.

باز هم یاد اون خونه باغ کذایی و اتفاقاتش افتادم و بغض نشست در گلویم، من و این بغض لعنتی زیادی این روزها باهم رفیق شده بودیم.

-پدر بزرگ من خیلی مهربون و دوست داشتنی بود و یه جور یایی من عاشقش بودم، حسام هم خیلی دوستش داشت. من و حسام برای به دست آوردن علاقه بابایی بیشتر از دیگری با هم رقابت داشتیم، یه رقابت خیلی سخت! اون قدری که به خاطرش هر کاری می‌کردیم، برای همین هم از هم خوشمون نمی‌اومد. مامان و دایم با هم رابطه خوبی نداشتن، خب طبیعیه دیگه همیشه فرزندهای همسر اول از همسر دوم و بچه‌هاش بدشون میاد. این اختلاف بین اون‌ها، من و حسام رو بیشتر از هم متنفر می‌کرد. با این‌که من از حسام چندسالی بزرگتر بودم؛ ولی حسام از من تپل‌تر بود و هر وقت دعوا مون میشد حسابی ازش کتک می‌خوردم. منم برای تلافی می‌رفتم یه خراب کاری می‌کردم و می‌انداختم گردن حسام، اونم حسابی از باباش کتک می‌خورد و با اخم و فریاد بابا بزرگم روبه رو میشد. برای همین هم اون روز به من گفت: «مثل بچگیت زیر آب زنی»

نزدیک یک نیمکت شدید که روبه روی یک آب نما بود.

-بشینیم؟

نگاهش کردم، کمی صورتش جمع شده بود و عرق روی پیشانی‌ش نشسته بود. دست راستش هم روی زخمش بود.

-ای وای زخمتون درد گرفته؟ بشینید بشنید.

نشست و لبخند زورکی زد و گفت:

-نه چیزی نیست!

-ولی چهره‌تون چیز دیگه‌ای رو می‌گه. شما باید استراحت می‌کردید؛ ولی...

فراموشش کنید، جواب سوالتون رو گرفتید حالا؟

-بله.

-خب پس اجازه هست من حرفم رو بزنم؟

-خواهش می‌کنم بفرمایید.

-راستش خواستم صحبت کنیم تا یک سری چیزها رو بهتر بفهمم. چیزهایی که خیلی مهمن، اگه قرار باشه به من فکر کنید.

سرم را انداختم پایین و با انگشتانم بازی کردم.

-بفرمایید می‌شنوم.

-این لج و لج بازی و رقابت بین من و حسام اون قدری بالا گرفت که توی شانزده سالگی از لج هم هردومون عاشق یه دختر شدیم، نرگس!

با شنیدن این حرفش آن قدر تعجب کردم که سریع سر بلند کردم به سمتش و گردنم درد گرفت.

-نرگس، عشق هردوتون بود؟

-اره.

وای که چه قدر با شنیدن اسم نرگس عصبی می‌شدم. او بود که باعث شد من هیچ وقت به عشق اولم نرسم و برای همین از خودش و اسمش متنفر بودم.

-خب؟

یه مدتی بود متوجه شده بودم که حسام با یه دختری دوست شده، تلفن‌های وقت و بی وقت و اس ام اس بازی‌های زیادش باعث شد بهش شک کنم. یه بار که داشت حرف می‌زد ناخواسته شنیدم که گفت نیم ساعت دیگه اون جام و قطع کرد. حدس زدم که داره میره سرقرار برای همین تعقیبش کردم. رفت توی یه پارک و نشست کنار یه دختر. جوری نشسته بودن که صورت دختر طرف من بود و حسام پشتش به من بود؛ برای همین خوب تونستم چهره دختر رو نگاه کنم. زیبا بود، من هم که همیشه با حسام رقابت داشتم حالا حسودیم میشد که اون تونسته با دختری به زیبایی اون باشه و من تنهام! یکی دو باری بدون این‌که حسام بدونه رفتم سراغش و شمارشم از گوشی حسام برداشته بودم و بهش زنگ می‌زدم. می‌خواستم یه جوری مال خودم بکنمش و یه جورایی زیر آب حسام رو بزنم؛ ولی نرگس هیچ جوهره راه نمی‌اومد و بی‌خیال حسام نمیشد، تا این‌که به حسام گفت و من و حسام هم یه دعوای حسابی کردیم. رابطه‌مون بدتر از قبل شده بود، طوری که سایه هم رو با تیر می‌زدیم! یکی دوسالی باهم دوست بودن تا این‌که مامان حسام فوت شد و...

-فوت شد؟! پس الهام؟

-الهام نامادریشه، مامانش تو هجده سالگی حسام تصادف کرد و فوت شد.

پس چرا تا حالا چیزی به ما نگفته بودن؟ و این‌که تا الان حرفی از حدیث نزدی درحالی‌که حدیث بزرگتر از حسامه.

-صبرکن به اونجا هم می‌رسیم.

-باشه، بقیه‌ش رو بگو.

حسام بعد از فوت مامانش حالش خیلی بد بود. آقاجونم دیگه نداشت بره تهران و ازش خواست که بمونه گیلان پیش خودش، اون هم از خدا خواسته موند و هرروز پیش نرگس بود، نرگس آرومش می‌کرد. خیلی بهش حسودیم میشد که یکی رو داره که مواقع سختی و ناراحتی کنارش باشه. تقریباً شش ماه گذشت که دایی اومد شمال و به آقاجون گفت می‌خواد ازدواج کنه. هرچی بهش گفتن حداقل تا سال صبرکن، گوش نکرد که نکرد! حسام هم بدجوری عصبی شده بود، از اون طرف هم خاله‌اش از تهران زنگ زد و گفت خبر نداری که بابات می‌خواد با یه زنه فاحشه ازدواج کنه! ببخشیدا البته که راحت صحبت کردم.

-خواهش می‌کنم.

-این قضیه حسام رو بیشتر عصبی کرد و رفت تهران. یه چهار، پنج ماهی گذشت از رفتنش به تهران و هیچ خبری از حسام نشد. نه زنگ می‌زد و نه جواب زنگ‌های آقاجون و نرگس رو می‌داد. نرگس به من زنگ زد و ازش خیر خواست، نگرانش شده بود. من هم موقعیت رو مناسب دیدم و شروع کردم دروغ گفتن به نرگس، بهش گفتم رفته تهران و اونجا با یه دختر نامزد کرده و دیگه برنمی‌گرده. نرگس هم باورش شد و حالش حسابی خراب شد. منم برای خودشیرینی هی سعی می‌کردم به بهانه اروم کردنش باهش باشم، کم کم داشت به من علاقه‌مند میشد که حسام برگشت. باز هم همه چی رو خراب کرد، برگشت و به آقاجون گفته بود که باباش با زنی ازدواج کرده که اسم هیچ مردی تو شناسنامه‌اش نیست؛ ولی یه دختر داره و معلوم نیست که باباش کیه و علت دیر اومدنش هم این بوده که درگیر بحث و جدال با باباش و اون زن و دخترش بوده!

-نگو که اون دختر حدیث و اون زن الهامه؟

-دقیقا همینه!

شوکه زده شده بودم و قدرت تکلم را از دست دادم و فقط با چشم‌های درشت شده داشتم کیارش را نگاه می‌کردم. اصلاً باورم نمیشد که اون مادر دختری که آن قدر محبوب بودند....

پس... پس چرا تو این مدت چیزی به نریمان نگفتی؟

-گفتم... به بابات گفتم و اونم گفت تصمیم نهایی رو خود نریمان باید بگیره که مثل این‌که اونم با حدیث صحبت کرده و گفته مشکلی با این قضیه نداره!

شوکه زده شده بودم. چه اتفاقاتی در خانواده‌مان افتاده بود و من از هیچ چیزی خبر نداشتم.

-فکر می‌کردم بدونی.

-چی رو؟

-همین اتفاقات رو!

-من از هیچ چیز خبر نداشتم.

پس بگو مامانم چرا وقتی راجع به حدیث بهش گفتم اصلاً شک نکرد.

-خب شما بقیه حرفت رو بگو، بعدش چی شد؟

-هیچی دیگه حسام اومد و دوباره اون موند و نرگس و عشقی که بین شون روز به روز بیشتر میشد، تصمیم گرفتم بی‌خیال نرگس و حسام بشم. از اون موقع به بعد دیگه چسبیدم به درس و کار و دیگه به هیچ دختری فکر نکردم. مامان

حدود یک سالی میشه که پیله کرده بود بهم که باید ازدواج کنی و این حرفا! کیسهای زیادی هم بهم معرفی کرد؛ ولی خوب من نه از اونا خوشم میومد و نه میخواستم که ازدواج کنم تا این که شما رو دیدم. از معصومیتی که تو چشمت و حرکاتت بود خیلی خوشم اومد. اون شب تو تکیه وقتی برای اولین بار با چادر دیدمت بیشتر از قبل بهت علاقمندشدم. اخه خیلی نازشده بودی! اومدم جلو تا به بهانه گرفتن سینی چای ازت باهات حرف بزنم که یهو حسام اومد جلو، بعد از فوت بابابزرگم یه چند سالی بود که خبری از حسام نداشتم؛ چون دیگه هیچ وقت ندیده بودمش و خبریم ازش نداشتم تا اون شب دیدمش. وقتی با هم اونطوری حرف زدید، ته دلم خالی شد گفتم نکنه این بار هم قراره به حسام ببازم؟ برای جلوگیری از باختن بابام رو مجبور کردم همون شب با حاجی حرف بزنم، وقتی گفتن جوابت نه فهمیدم که باختم! تا این که اون اتفاقات افتاد و بعدشم دزدیدن تو، با عموم که سرهنگه صحبت کردم خط تون رو کنترل کرد. من هم پیش بابات بودم؛ ولی هر بار که حسام زنگ میزد زود گوشی و قطع می کرد و خطم خاموش می کرد و برای همین نمیشد ردش رو بزنی تا این که تو حرف زدی و گفتی خونه... تا این حرف رو زدی فهمیدم بردت خونه باغ و اومدیم اونجا! از اونجا به بعدشم دیگه خودت می دونی.

-من خیلی شرمنده شما هستم.

-آخه برای چی؟ دشمنت شرمنده باشه!

-به خاطر همین قصیه چاقو خوردن تون دیگه، واقعا بیخشید!

-نه بابا این چه حرفیه فدای سرتون، این یه یادگاری از عشقم به شماست.

سرم را انداختم پایین و گفتم:



-بازم حرفی مونده؟

-من دیگه نه حرفی ندارم، شما چی؟

-منم ندارم، بهتره که دیگه بریم.

-بریم.

بلندشدیم و رفتیم سمت ماشین و دیگه تا رسیدن به خانه هیچ حرفی بین مان رد و بدل نشد. ماشین را جلوی در نگه داشت و گفت:

-بفرمایید، ممنون که به حرفام گوش کردید.

-خواهش می‌کنم. ممنون بابت ناهار امروز، خدانگهدار.

در ماشین را باز کردم و خواستم پیاده بشوم که گفت:

-نفس خانم؟

-بله؟

-میشه خواهش کنم بهم یکم جدی‌تر فکر کنید، بدون در نظر گرفتن حسام؟

-حسام تو قلب من کشته شده، تو ذهنم سعی دارم بکشمش! نگران نباشید، هرگز با اون مقایسه نمی‌شید.

لبخندی زد و گفت:

-ممنونم.

جواب لبخندش را دادم و گفتم:

-خدانگهدار.

-خداحافظ.

پیاده شدم و کلید را در قفل در چرخاندم و وارد خانه شدم. نگاهی هم به ساعت مچی روی دستم کردم. ساعت چهار بعدازظهر بود، ما چهقدر حرف زده بودیما!

یکم رفتم جلوتر که دیدم خانم جان و مامان روی تخت نشستن و دارند چای می‌خورند. آخر تو این هوای سرد چرا تو حیاط؟

-سلام.

هر دو جواب سلامم رو با خوش رویی دادن.

-چهقدر دیر کردی!

نشستم کنارشون رو تخت و یکی از نقل‌های توی قندان جلوی خانم جان را برداشتم و در جواب مامان گفتم:

-می‌دونید که کجا بودم.

-بله که می‌دونم، اگه نمی‌دونستم که الان پس افتاده بودم.

-دور از جونتون! حالا چرا تو حیاط نشستین تو این سرما؟

-و!! حالا من بگم سرد یه چیزی پیرزنم، تو دیگه چرا دختر؟!

-خانم جون زمستونه‌ها!

-دیگه تموم شد، اخر اسفندم دیگه شد زمستون؟ از این هوا لذت ببر!

لبخندی به رویش زدم و گفتم :

-ای به چشم.

-خوب تعریف کن ببینم چی گفتین؟

-همون چیزایی رو که شما من رو غریبه دونستین و ازم پنهان کردید رو اون بهم گفت.

-چی گفت؟

با لحن دلخوری گفتم:

-همه چی رو مامان خانم.

-خوبه حالا توام، اگه من بهت چیزی نگفتم به‌خاطر این بود که نریمان دوست نداشت تو بدونی.

-بله دیگه من خیلی وقته که برای اقا نریمان غریبه شدم، خوبه قتل نکردم.

هنوز کلی حرف تو دلم بود که بگم؛ ولی بغضم ترکید و اجازه بیشتر حرف زدن و بهم نداد. کوله‌ام رو برداشتم و رفتم داخل خونه و اتاقم درم بستم و قفل کردم، همون پشت در گریه‌هام رو کردم.

-نفس، در رو باز کن باهام حرف بزنیم.

-من با شما حرفی ندارم، رفتار هممتون با من عوض شده! اخه برای چی؟ (با جیغ و گریه) بابا من بچگی کردم، خریت کردم، غلط کردم، چرا نمی‌بخشینم؟ خدا به اون بزرگیش بنده‌اش رو می‌بخشه اون وقت شماها...

-بسه دیگه، حنجره‌ات پاره شد، باز کن این در رو! کی گفته ما تو رو نبخشیدم؟

-همین که مثل یه غریبه باهام رفتار کردید یعنی چی؟

-نفس جان، ما همه تو رو بخشیدیم و مثل قبل دوست داریم؛ فقط نریمان یکم ازت دلخوره همین.

-دست داداشم درد نکنه که خواهر چندساله‌اش رو فروخت به دختری که هنوز زنشتم نشده.

-بسه دیگه توام ا...!

صدای خانم جون رو از اون ور شنیدم که داشت به مامان می‌گفت:

-ولش کن بیا بشین خودش اروم میشه، این‌طوری بیشتر جریحش می‌کنی بیا!

یکم همان طوری پشت در گریه کردم و بعد بلند شدم. لباس هایم را عوض کردم و روی تخت، رو به سقف دراز کشیدم و خیره به سفیدی سقف بالا سرم فکر کردم. به همه چیز از اشتباهاتم گرفته تا به این جا رسیدم. چرا حسامی که علاقه ای بهم نداشت ان قدر به بازی گرفتم و با احساساتم بازی کرد؟ آگه مرا نمی خواست پس چرا ان قدر به خودش وابسته ام کرد؟ یعنی حالا من مجبورم به پیشنهاد کیارش جواب مثبت بدهم؟ کیارش پسر خیلی خوبیه! مرا هم خیلی دوست دارد؛ ولی من چه؟ من هم دوستش دارم؟ تنها سوالی که جوابش را قطع می دانستم همین بود. من هیچ حسی به کیارش نداشتم. شاید اگر هیچ وقت حسام نامی وارد زندگیم نشده بود، الان با وجود این همه ابراز عشق کیارش و یا حتی چاقو خوردنش به خاطر من بهش علاقمند می شدم و حتما جواب مثبت می دادم؛ ولی الان...

حاج بابا گفت باید بهش جواب مثبت بدم، یعنی جدی بود؟ یا این که از روی عصبانیت مرا مجبور به قبول مردی کرد که هیچ جوره نمی توانم قبول کنم که همسرم بشود؟ نمی دانم، شاید چند سال دیگه بتوانم دوباره عاشق بشوم؛ ولی الان قطعاً نمی توانم دلم را به زور مجبور کنم که کیارش را بخواهد، من دلم می خواهد زمانی خانم خانه مردی شوم که دیگر حتی برای لحظه ای به حسام فکر نکنم و الان اصلاً موقعش نیست.

صدای در اتاق من را از فکر و خیالم کشید بیرون، بلند شدم نشستم و گفتم:

-بفرمایید!-

در باز شد و حاج بابا وارد اتاق شد.

به احترامش ایستادم و سلام کردم.

-سلام دختر بابا، شنیدم گرد و خاک کردی.

-نه به خدا حاج بابا، من کی باشم که...

-خیل خب بگیر بشین چهارکلم حرف دارم باهات!

کنار هم نشستیم روی تخت و حاج بابا بعد از نفس عمیقی شروع کرد:

-امروز با کیارش حرف زدیداره؟

-بله حرف زدیم.

-قاطی حرفاش راز داداشتم گفت؟

-بله گفت.

-گفت و توام ناراحت شدی که چرا ما پنهونش کردیم، هوم؟

-بله ناراحت شدم که چرا پنهانش کردید.

-ببین قندک بابا! داداشت حسابی بهخاطر اتفاقاتی که یهویی تو زندگیش افتاده و زندگی که فکر می‌کرد قرار خیلی زیبا بشه و یه شب خراب کرده، ناراحت و عصبیه پس باید بهش حق بدیم نه؟

-مقصر هم‌ش منم؟ من مقصرم که مادر دختر مورد علاقه‌اش...

-نفس!

-بخشید؛ ولی می‌خوام بگم من مقصر همه اتفاقات نیستم.

-ولی قبول کن که شروع همه‌اش با اشتباه تو بود.

حاج بابا واقعا از شما دیگه انتظار نداشتم که من رو به خاطر اشتباهی که توبه کردم سرزنش کنید، خدا به خداییش می‌بخشه!

○ - منم بخشیدم، مادرت بخشید، خانم جون بخشید، ولی نریمان بدجوری ضربه خورده و نیاز به زمان داره باباجان

-چشم.

پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

-افرین دختر بابا، فقط کمی صبر کن تا همه چیز درست بشه، باشه بابا؟

-چشم.

لبخندی به رویم زد و بلند شد و گفت:

بلند شو دست و روت رو بشور و بیا که شام حاضره.

-چشم، شما برید منم الان میام.

سر سفره شام نشسته بودیم که حاج بابا گفت:

-راستی گل دختر، شال گردنت رو توی ماشین کیارش جا گذاشتی!

کمی فکر کردم و یادم افتاد که وقتی آمدم خانه گردنم نبود.

-آره احتمالا، شما از کجا فهمیدید؟

-اومده بود حجره اخه، شال گردنتم داد به من.

-آها!

نریمان نگاه مشکوکی به من و حاج بابا کرد و گفت :

-برای چی تو ماشین کپاش بوده؟

-رفته بودن باهم صحبت کنن.

-قراره جواب مثبت بدید؟

-فعلا که معلوم نیست، نفس خواسته فکر کنه.

پوزخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

-دیگه فکر کردنتش برای چیه؟ با این وضعیت دیگه کی میاد بگیرش، تا همین خر شده بچسبه دیگه!

-مواظب حرف زدنت باش نریمان!

این حرفش چنان سوزاندتم که دیگه احترام و تمام تربیت چندساله حاج بابا و مامان را زیر پا گذاشتم و با صدای تقریبا بلندی بهش گفتم:



-چرا پیدا نشه؟! بالاخره یه خری مثل تو که رفتی حدیث رو گرفتی یکی هم پیدا میشه من رو بگیره! گناه من که از مادرزن تو کمتره!

چنان سرخ شد و عصبی که از گوش هایش دود زد بیرون و انگار دیگه هیچی نفهمید که از همون ور سفره که روبه روم نشست بود با پشت دستش محکم کوبید توی دهنم.

برای اولین بار بود که من این طوری توی رویش می ایستادم و اون هم دستش رویم بلند میشد. بغضم گرفت؛ ولی نداشتم غروم جلویش بشکند. حاج باباهم نامردی نکرد و سیلی محکمی زد توی گوش نریمان!

صدای جیغ مامان تو خونه بلند شد. نریمان ناباور صورتش را گرفت و به چهره حاج بابا نگاه کرد. اون هم مثل من توقع این ضربه را نداشت!

-این رو زدم تا بفهمی تا من زنده ام حق نداری دست روی خواهرت بلند کنی!

نریمان نگاه نفرت انگیزی به من کرد و از خانه زد بیرون، سرم همان طور که پایین بود بالا نگرتم که با داد حاج بابا لرزیدم:

-به چه حقی اون حرفا رو به برادرت زدی؟ تو چه می دونی از زندگی اون زن و دخترش که این طوری قضاوتشون می کنی؟ نشنیدی اون حدیث امام علی رو که می فرمایند: «اگر کسی رو شب هنگام در حال گناه دیدی، صبح به همون چشم نگاهش نکن! شاید سحرگاه توبه کرده باشه!» پس ما نمی دونیم شاید اون زن تا به امروز از من و توام پاک تر شده باشه، پس چه حقی داشتی که اون حرف رو بزنی؟

فقط تنها حرفی که تو دهنم چرخید این بود که بگم:

-ببخشید!

-همین حالا میری تو اتاقت.

بلندشدم و رفتم تو اتاقم و در را بستم و بازم گریه، همان‌طور که گریه می‌کردم رفتم نشستم پشت میز آرایشم و چشمم تو آینه خورد به لبم که داشت از خون می‌آمد. انگار لبم پاره شده بود. یک بار که حسام بهم تو دهنی زده بود اولین باری بود که تو دهنی خورده بودم، حالا برای بار دوم... اونم از کی؟ از کسی که با تمام وجودم دوستش داشتم، برادرم تنها حامی‌ام بعد از حاج بابا! دستمالی از توی جا دستمالی روی میز برداشتم و خون گوشه لبم رو باهانش پاک کردم. می‌سوخت؛ ولی نه به اندازه سوزشی که تو قلبم راه افتاده بود، اشک‌هایم که از چشم‌هایم سرازیر می‌شدند تک و توک لیز می‌خوردند و می‌رفتند روی زخم و سوزشش رو بیشتر می‌کردن.

چشد اخر؟ چرا زندگی‌ام این‌طوری شد؟ خدایا تا کی باید تاوان بدهم؟ اصلا چرا من آن حرف را زدم؟

دیگر خسته شدم، دلم می‌خواهد تمام کنم این زندگی لعنتی را! ولی اونم گناه خیلی بزرگی است! تازه منم جرئت خود کشی را ندارم؛ ولی اخر تا کی باید تحمل کنم؟

هنوز که چیز زیادی نگذشته، صبر و صبر و صبر!

آن شب هم مثل خیلی از شب‌های این چند وقته با چشم‌های خیس و پف کرده‌ام خوابیدم، کل شب را کابوس دیدم و تا صبح چندین بار بیدار شدم. خدا را شکر اون روز کلاس نداشتم و احتیاج نبود به مدرسه بروم. با خودم قرار گذاشته بودم امروز درس بخوانم؛ ولی اصلا حوصله درس و کتاب را نداشتم. سرم

آن قدر درد می‌کرد که از زور درد سنگین شده بود و نمی‌توانستم از روی تخت بلند بشوم. نگاهی به ساعت روبه رویم انداختم. نه صبح بود، مامان نمی‌دانست امروز کلاس ندارم؛ ولی از دیشب هیچ کس سراغم را نگرفته. این یعنی خیلی از من ناراحت هستند! منم حوصله حرف زدن را نداختم برای همین ترجیح دادم کلا امروز از اتاق بیرون نروم.

کل روز را توی تختم بودم و از جایم تکان نخوردم؛ فقط کمی با گوشی موبایلم بازی کردم؛ فقط و فقط فکر کردم. بیشتر هم به نریمان و رفتار هاش و برخورد دیشب خودم، به کپارش و علاقه‌اش فکر کردم. تا قبل از این‌که باهاش حرف بزنم همش با خودم می‌گفتم من لیاقت او را ندارم، قبل از او کسی در زندگی‌ام بوده؛ ولی اون پاک پاکه! بعد از حرف زدن باهاش و فهمیدن این‌که او هم یه روزی عاشق بوده و یا به قول خودش از روی لُج بازی فکر می‌کرده که عاشق است کمی از عذاب وجدانم کم شده بود؛ ولی هنوز هم نمی‌دانستم قبول کردن کپارش کار درستی است یا نه؟ نمی‌دانستم درست است که وقتی هنوز غصه اویی که بهم نارو زده را می‌خورم، بشوم خانم خانه کس دیگه‌ای یا نه؟

با صدای در اتاق به خودم آمدم، روی تخت نشستم و گفتم:

-بفرمایید؟!

در باز شد و خانم جان اومد داخل. پاهایم را جمع کردم و آمدم بلند بشوم که گفت:

-بشین!

خودش هم نشست روی صندلی میز تحریرم.

-سلام، صبح بخیر.

-سلام به روی نشستمت! ولی صبح نیست، یه نگاه به ساعت بنداز، نزدیک به یکه.

نگاه کردم، درست بود. من تمام این مدت را فکر کرده بودم و به هیچ نتیجه‌ای هم نرسیده بودم.

-چرا امروز نرفتی مدرسه؟

-کلاس نداشتم، پیش دانشگاهی این‌طوره دیگه!

-چرا از اتاقت نیومدی بیرون؟

-به خاطر اتفاقات دیشب...

قبل از این‌که ادامه حرفم را بزنم خانم جان گفت:

-پس می‌دونی که اشتباه کردی تو روی بزرگترت ایستادی.

-بله اشتباه کردم؛ ولی خانم جون قبول کنید که حرفش خیلی سنگین بود. چه‌طور حاج بابا می‌گه شاید اون زن توبه کرده باشه؛ ولی به این فکر نمی‌کنید که شاید منم توبه کرده باشم؟

-مگه ما چیزی راجع به تو گفتیم؟

-حرف دیشب نریمان...

-اون ناراحت و عصبیه!

-تا کی قراره این ناراحتی و عصبانیت ادامه پیدا کنه؟ بیشتر از دوماه که از اون اتفاقات می‌گذره؛ ولی هنوز...

-تو توبه کردی قبول، تو پشیمونی قبول، خدا بخشیده قبول، خانوادت بخشیدن قبول؛ ولی مردم این محله که، اون روز صدای فریادهای حسام رو شنیدن چی؟ اونام می‌دونن که تو توبه کردی؟ می‌دونن پشیمونی؟ می‌دونن خدا بخشیده؟ می‌دونن پدرت بخشیده؟

-شما خودتون همیشه می‌گفتید نباید به حرف مردم زندگی کرد. خودتون می‌گفتید هر روزی که خواستی برای مردم زندگی کنی از اون روز به بعد دیگه هیچ وقت موفق نیستی!

-همین‌طوره! هنوزم می‌گم، نباید به حرف یه سری ادم بیکار که فقط دنبال حرف در آوردن و غیبت کردن پشت سر این و اونن توجه کرد. این رو همه‌مون می‌دونیم؛ ولی نریمان مرده و غیرت داره. نمی‌تونه بچ بچ‌های مردم رو بشنوه و در گوشاش رو بگیره، نمی‌تونه ببینه حرف خواهرش شده نقل مجلس یه سری ادم بیکار!

-اون قدر از حرفای خانم جون سوختم و آتیش گرفتم که نتونستم جلوی اشک‌هایی که پشت چشمم جمع شده بود رو بگیرم و همش با شتاب پایین ریخت و ناخواسته صدای من هم تبدیل به جیغ کرد و گفتم:

-می‌گید چیکار کنم هان؟ گ...که خوردم کاریشم نمی‌تونم بکنم. چاره دارید بگید! ندارید زخم زبون نزنید، اب ریخته رو نمی‌تونم جمعش کنم، اون مردم بیکارم بذارید این‌قدر گناهای من رو بشورن تا خسته بشن، با اخم تخم شماها و

پشت کردنتون به من اگه حرف این مردم تموم میشه؟! مدیونید دیگه به من نگاه کنید!

از صدای جیغای من مامان سراسیمه وارد اتاق شد و با فریادی گفت:

-خفه شو! دیگه زیادی پرو شدی که صدات روی مادر بزرگت بلند میشه دختر خیره سر! اشتباه کردی و هیچ کس نگفت بالای چشت ابرونه پرو شدی؟! اون از دیشبت اینم از الانت!

بعد هم صدایش را آورد پایین و رو به خانم جان کرد و گفت:

-بیخشید خانم جون، این دختر زیادی بی پروا شده! شما بیخشید، حالام بیاید بریم.

خانم جون نگاه کوتاهی بهم کرد و آهسته گفت:

-نگفتم حرفشون مهمه، نگفتم چاره دارم، نگفتم میشه کاریش کرد، گفتم زمان بده، همین!

رفت بیرون از اتاق و در را بست. در را بستن و دوباره من ماندم تنهایی و درد و اشک و بغض!

\*\*\*

چند روزی از آن اتفاقات گذشت. رفتار همه با هم سرد شده بود. نریمان را هم که دیگر کلا نمی‌دیدم؛ زیرا از مدرسه که می‌آمدم خانه، می‌رفتم توی اتاقم و تا شب که برای شام صدایم می‌زدند دیگر بیرون نمی‌آمدم. نریمان هم دیگر سر

سفره شام کنار ما نبود، من هم اصلا نمی‌پرسیدم که چرا نیست. نمی‌خواهم بگویم ازش متنفر شده بودم؛ ولی دیگر مثل قبل دوستش نداشتم و برایش احترام قائل نبودم. هیچ جوره نمی‌توانستم رفتارهای آن چند وقت و حرفای آن شبش را ببخشم و یا فراموش کنم. دیگر به هیچ کس و هیچ چیز فکر نمی‌کردم؛ حتی به کیارشی که بهش قول داده بودم بهش فکر کنم هم فکر نمی‌کردم. خودم را ذهنم را با درس خواندن مشغول کرده بودم.

نزدیک به یک هفته مانده بود به سال جدید. برخلاف همه سال‌های عمرم که برای رسیدن به آن روز لحظه شماری می‌کردم و با مامان در بازارهای مختلف، دنبال وسایل هفت سین و وسایل نو و لباس نو بودم، امسال تو اتاقم سر خودم را با کتاب‌های تست گرم کرده بودم. حوصله هیچ کس و هیچ چیزی را هم نداشتم. ضربه‌ای به درب اتاق خورد که سرم را از توی کتابام بیرون آوردم و گفتم:

-بفرمایید!؟

در باز شد و سر مامان از لای در آمد داخل و خیلی خشک گفت:

-بلندشو حاضر شو بریم خرید.

-من حوصله خرید ندارم.

-نمی‌شه باید بریم.

-بچه که نیستم سال جدید حتما لباس نو داشته باشم.

-امسال فرق داره، باید خرید کنیم.

اره خیلی هم فرق داره، امسال من یک آدم دل مرده‌ام!

-چه فرقی داره؟

قراره بعد از سال تحویل حدیث و نریمان به عقد هم در بیان و یه مراسم کوچیک تو همین حیاط خونه‌مون بر اشون بگیرم، باید بریم لباس بخریم. حالا پاشو حاضر شو.

از اتاق بیرون رفت و در را بست.

دیگر از این‌که این موقع می‌فهمم عقد برادرم است تعجب نکردم. دیگر کم کم داشتم عادت می‌کردم به این غریبه شدن در این خانواده، احساس می‌کردم آن‌ها دیگر من را نمی‌خواهند، به اجبار دارن کنار خودشان تحمل می‌کنند؛ زیرا چاره‌ای ندارند. حتی الان هم که فهمیده بودم عقد نریمان است دلم نمی‌خواست بروم خرید، اصلا حوصله خرید کردن نداشتم. هه! کی باورش میشد من، نفسی که ولش می‌کردی باید در بازارهای گیلان دنبالش می‌گشتی، حالا اصلا حوصله خرید رفتن آن هم برای عقد برادرش را ندارد؟

بغض گرفته بود؛ ولی دیگر خیلی وقت بود که چشمه اشک‌هایم خشک شده بود؛ فقط بغض می‌کردم. فکر کنم تا چندوقته دیگر حتی این بغض لعنتی هم سراغم نیاید.

ولی انگار چاره‌ای نداشتم و باید با مامان می‌رفتم. از روی اجبار از جایم بلند شدم و رفتم سمت کمد، یک مانتو شلوار مشکی با یک روسری مشکی که گل‌های رز قرمز داشت برداشتم و پوشیدم. نگاهی تو آینه به خودم انداختم، زیر چشمام سیاه و گود شده بود. رنگم به زردی می‌زد. اگر هر زمان دیگری



بود، برای یکم رنگ و رو گرفتن حداقل یک خط چشم می‌کشیدم تا یکم چهره‌م از این بی‌روحوی دربیاید؛ ولی آن لحظه اصلا حوصله آرایش نداشتم.

کیف دستی‌ام را برداشتم و از اتاق خارج شدم، مامان و خانم جون چادر به سر آماده توی حیاط ایستاده بودند.

اگر هر زمان دیگری جز الان بود و انتخاب لباس برام مهم بود حتما با مهسا می‌رفتم؛ ولی الان هیچی برایم مهم نبود؛ چه برسد به انتخاب لباس برای عقد نریمان. به سمت‌شان رفتم و باهم از خانه خارج شدیم.

ماشین بابا جلوی در پارک بود و من هم به امید این‌که راننده‌اش هم حاج باباس نشستم تو ماشین و خیلی آهسته گفتم:

-سلام.

وقتی صدای کسی که بهم جواب سلام داد و شنیدم، یک لحظه هنگ کردم و به آینه جلوی ماشین نگاه کردم که دیدم با یک لبخند از داخل آینه نگاه می‌کنه.

-خوب هستید؟

-ممنون خوبم.

با نشستن مامان و خانم جون، من هم دیگر چیزی نگفتم و از پشت شیشه ماشین زل زدم به مردمی که در تکاپوی خرید برای سال نو بودند؛ ولی همه‌ی ذهن من به این فکر می‌کرد که چرا ماشین بابا دست کیارش است و او دارد مارا می‌رساند؟ چرا بابا خودش نیامد؟ یا چرا خودمون ماشین نگرفتیم؟

از این می‌ترسیدم که مامان اینا واقعا از من خسته شدند و می‌خواهند برای راحت شدن از شر من، مرا به اجبار هم که شده به عقد کیارش در بیارند و من اصلا این را نمی‌خواستم.

یک جورهایی از این اتفاق وحشت داشتم، من الان حتی حوصله خودم را هم نداشتم؛ چه برسد به قبول یک زندگی مشترک، فکرش هم برایم وحشت انگیز بود!

رسیدیم به بازار و کیارش هم گوشه‌ای از خیابون ماشین را پارک کرد.

-دستت درد نکنه پسر، شما با ما میای؟ یا می‌مونی تا ما بیایم؟

قبل از اینکه کیارش جواب خانم جون را بدهد مامان گفت:

-نفس خیلی سخت پسندیده ممکنه خیلی طول بکشه، شما خسته میشی. به نظر برو به کارات برس بعد بهت زنگ می‌زنیم بیا.

این سخت پسندیا برای چندماه پیش بود، الان دیگه نفس هجده ساله‌ات همانند یک پیرزن برایش فرقی ندارد چه بخرد مامان جان!

-نه من خسته نمیشم و کاری هم ندارم. اگه از نظر شما مشکلی نداشته باشه همراهتون میام.

در دلم خدا خدا می‌کردم که بگن مشکل داره؛ ولی از آنجایی که خیلی وقت بود که صدای من شنیده نمیشد، خانم جان جواب داد:

-نه پسر چه اشکالی داره؟ اتفاقا کمک‌مون می‌کنی و خریدها رو هم میاری.

کیارش هم لبخندی زد و گفت:

-پس بفرمایید.

یوف کلافه‌ای کشیدیم و از ماشین پیاده شدم.

مثل جوجه‌هایی که دنبال مامانشان می‌روند، پشت مامان و خانم جان حرکت کردم.

مامان و خانم جان جلوی هر مغازه‌ای که می‌رسید می‌ایستادند و لباس‌ها را با دقت نگاه می‌کردند.

هر بار هم از من راجع به لباسی که بیشتر به نظرشان زیبا می‌آمد نظر می‌خواستند، من بی‌تفاوت فقط شانه‌ای بالا می‌انداختم و می‌گفتم خوبه؛ حتی اگر خیلی هم زشت بود، من می‌گفتم خوبه! اون‌ها هم که بی‌تفاوتی من را می‌دیدند از کنارش رد می‌شدند و به سمت بوتیک دیگری می‌رفتند.

جلوی یک طلا فروشی ایستادند. انگار چشم‌های مامان و خانم جان یک سرویس طلا را برای تازه عروسشان گرفته بود. وارد مغازه شدند؛ ولی من همان بیرون کنار مغازه تکیه بر دیوار سیمانی‌ش زدم و منتظرشان ایستادم.

-خوبی؟

نگاهم را که به سنگ فرش‌های کف خیابان بود گرفتم و به چشمان منتظر و نگران کیارش دوختم.

-آره، خوبم.

- مطمئنی؟ آخه انگار خیلی هم رو به راه نیستی، از همه چیم که بی تفاوت می‌گذری.

- شما نگران حال من نباشید، من خوبم.

- باشه، به من فکر کردی؟

چه باید به او، به آن چشمان منتظر و مشتاق می‌گفتم؟ چشم‌هایی که هیچ وقت این‌طوری مستقیم نگاهم نکرده بود؛ ولی حالا حتی پلک هم نمی‌زد از روی چشمانم.

- دارم فکر می‌کنم.

- دروغ که حناق نبود، بود؟

- یکم زیاد نشده تايمش؟

- خودت گفتی هر چه قدر هم که طول بکشه منتظر می‌مونی!

- آره؛ حالا هم می‌گم، من... اون قدر دوست دارم که حتی حاضرم سال‌ها برای به دست آوردنت صبر کنم؛ فقط مطمئن باشم که آخرش خوبه!

جمله‌ای رو بهش تحویل دادم که خودم مدتی بود بهش اعتقادی نداشتم.

- همیشه آخرش خوبه، اگه نباشه آخرش نیست.

\*\*\*

صدای قرآن خواندن بابا حاجی با صوت سکوت مطلق خانه را شکسته بود. چشم هایم تنها چیزی که می دید سفره فیروزه‌ای مامان بود که ظرف های سفالی فیروزه‌ای به زیبایی رویش چیده شده بودند.

کمتر از پنج دقیقه به سال جدید مانده بود، نمی‌دانستم باید چه چیزی از خدا بخواهم. مگر دیگر آرزویی هم داشتم؟ امسال یک عضو جدید هم به سفره‌مان اضافه شده بود.

حدیث، نامزد برادرم، برادری که دیگر برادر نبود. حدیث، خواهرناتنی مردی که عاشقانه می‌پرستیدمش، او با من... با دختری هجده ساله چه کرد؟

با صدای صلوات متوجه شدم، قرآن حاج بابا تموم شده، همه دست‌هایشان را بالا گرفته بودند و دعا می‌کردند. نگاهی به چهره تک تکشان انداختم. روی صورت حاج بابا مکتی کردم و اشکی از گوشه چشمم به پایین چکید. تنها آرزوی سال تحویل را از ته قلبم در دل به خدا گفتم:

حاج بابا ازم راضی بشه و بازم من رو دختر خودش بدونه!

سال تحویل شد. روی لب همه لبخند جا خوش کرده بود؛ ولی لب‌های من حتی ذره‌ای هم کش نیامدند.

در آغوش حاج بابا فرو رفتم و صورت یکدیگر را بوسیدیم. شاید او کاملاً معمولی؛ ولی من با تمام وجودم عطرش را به مشام کشیدم، خیلی دلم برای این آغوش امن تنگ شده بود.

بعد از حاج بابا مامان و خانم جونم در آغوش کشیدم. حدیث هم به اجبار بوسیدم، شاید او مقصر هیچ یک از اتفاقات نبود؛ ولی... به خاطر او بود که برادرم دیگر برادر نبود.

برای بوسیدن و به آغوش کشیدن نریمان نه من مشتاق بودم و نه او؛ ولی حاج بابا به زور ما را به آغوش هم سپرد.

کنار گوشم گفت:

-تند رفتم، ببخش!

-من هم بی ادب شدم داداش، شرمنده!

گفتم داداش؛ ولی از ته دل نبود. من دیگر دلم با برادری که من را سربار می دانست صاف نمیشد.

\*\*\*

-بله مامان؟

تو که هنوز با لباس خونه‌ای! زود باش حاضر شو دیگه.

-برای چی؟

-واای تازه می‌گه برای چی! من از دیشب نگفتم صبح می‌خوایم بریم آرایشگاه؟

-مراسم شبه، چه دلیلی داره از الان بریم آرایشگاه؟

خانم جان که انگار از بحث‌های من و مامان خسته شده بود، پا در میانی کرد و گفت:

گل دخترم ساعت دوازده صبح نیست. بعدشم آرایشگر گفته چون شما موهاش بلند کار زیاد داری از الان بری تا شش آماده باشی. حالا هم برو حاضر شو همراه مادرت برو.

یه مراسم ساده عقد که تو خونهام هست، دیگه آرایشگاه می‌خواد چیکار آخه؟  
واسه عروسی‌شون میرم ان‌شالله!

نفس! تو که همیشه فقط منتظر یک بهانه بودی تا بریم آرایشگاه، حالا عقد برادرت نمی‌خوای بری؟

آهی در دلم به حال و روزم کشیدم. راست می‌گفت؛ ولی نفس الان شاید حتی پیرتر از خانم جون هم باشه و حوصله این کارها را ندارد.

چرا ایستادی هنوز؟! گل دختر برو دیگه!

به اجبار چشمی گفتم و بعد از حاضر شدن لباسی رو که به سلیقه مامان خریده بودم را برداشتم و همراه مامان به آرایشگاه رفتیم.

\*\*\*\*\*

در حیاط منتظر آمدن عروس و داماد بودیم. سفره عقد را در خانه با سلیقه چیده بودند، دیزاینرهایی که خود حدیث دعوت کرده بود.

صدای کل کشیدن‌ها، دست، سوت و بوق های متعدد ماشین خبر از آمدنشان داد.

با وارد شدنشان به خانه همه خانم‌ها به همراه حاج بابا و آقای مهرورز و عاقد وارد خانه شدیم تا خوانده بشه اون عقد لعنتی که به‌خاطرش برادرم از دستم رفت، که دیگه ندارم مهر و محبت خانوادام را آن‌طور که باید داشته باشم.

دختری که خواهر ناتنی قاتل زندگی‌ام بود، در جواب عاقد بله را گفت و عروس خانواده‌مان شد.

همه یک به یک جلو رفتند و به آن دو تبریک گفتند.

چشمانم پر شده بود از دیدن آن دو! روزی من هم خودم را سر همچین سفره‌ای کنار حسام تصور می‌کردم؛ ولی حالا چی؟ خراب کرد تمام کاخ آرزوهای دخترانه‌ام را!

با فشار دست مامان که به پشت کمرم وارد شد، فهمیدم که باید جلو بروم و شروع زندگی مشترکشان را تبریک بگویم.

بوسیدمشان؛ ولی با بغض! تبریک گفتم؛ ولی با درد!

از آن‌ها فاصله گرفتم و برای کمی آرام شدنم به اتاقم پناه بردم.

نور موبایلم که خاموش و روشن میشد توجه‌ام را جلب کرد. به سمتش رفتم، چشمانم از دیدن اسمی به شدت آشنا درشت شد و روی کمرم عرق سردی نشست. دستانم به لرزش افتاد، مانده بودم بین جواب دادن و ندادن!



قطع شد. نفس عمیقی کشیدم؛ ولی حتی فرصت نداد آن نفس کمی آرام کند و دوباره شماره لعنتی‌اش روی صفحه گوشی خودنمایی کرد.

در یک تصمیم احمقانه موبایل را برداشتم تماس را وصل کردم؛ ولی انگار قدرت تکلم را ازم گرفته بودند. او پیش دستی کرد و این سکوت را شکست.

-نفس... خودتی؟

جوابی ندادم، انگار لب‌هایم را بهم دوخته بودند و نمی‌توانستم از هم فاصله بدم و حرف بزنم.

-می‌دونم خودتی! این صدای نفس های توئه! می‌بینی؟ حتی نفس‌هاتم می‌شناسم.

چه داشت می‌گفت؟

-نفس... من تو این مدت تو اون سلول لعنتی، خیلی بهت فکر کردم. به بدی‌هایی که بهت کردم، تو... تو... واقعا عاشق من بودی! عشقت پاک بود، خالص بود؛ ولی من احمق قدرش رو ندونستم. بیا دوباره باهم باشیم، من بهت احتیاج دارم.

نمی‌دانم چی شد که لب‌هایم باز شد و فقط همین جمله ازش خارج شد.

-مگه تو باز داشت نبودی؟

-الهی من فدای اون صدای قشنگت بشم! کلی جون گرفتم، آره عزیزم تو زندان بودم؛ ولی یکی از دوستانم برام ضمانت گذاشت و او دم بیرون. الانم تو ماشین

پشت خون‌تونم، می‌دونم که امشب اون‌جا جشنه و شلوغ پلوغه؛ پس می‌تونی برای چند دقیقه بیای پشت خون‌تون ببینمت؟!

-نه، نمی‌تونم.

-چرا؟ یعنی می‌خوای بگی تو دلت برای من تنگ نشده؟

خودم هم نمی‌دانستم که واقعا حسم به این آدم چیست! واقعا دلم برایش تنگ نشده بود؟

-من نمی‌خوام ببینمت، دیگه بهت اعتماد ندارم. تو که می‌گفتی تنها عشقت نرگسه پس حالا این حرفا چیه؟

-نرگس عشق بچگی بود؛ ولی تو برام با همه دنیا فرق داری! خواهش می‌کنم نفس بیا باهم حرف بزنیم. به روح مادرم قصم فقط حرف می‌زنیم بعد برو خون‌تون، هیچ‌جا نمی‌پرمت.

سکوت کرده بودم، نمی‌دانستم که بروم یا نه؟ عقم فریاد میزد :

-باورش نکن!

ولی دل لعنتی‌ام...

-میای عشقم؟ خواهش می‌کنم، به‌خاطر همه روزهای خوبی که داشتیم.

باز هم این دل برنده شد. همیشه او در تصمیم‌گیری‌هایم پیروز بود؛ ولی آیا در نتیجه‌ام او پیروز میشد؟

-میام؛ ولی فقط تو ماشین. باشه؟

صدایش رنگ شادی گرفت:

-باشه عزیزم، تو فقط بیا! هر چی تو بگی!

باز هم فراموش کردم قلب حاج بابا را، باز هم فراموش کردم قولی که به مامان و خانم جون دادم، باز هم فراموش کردم غیرت نریمان را، باز هم فراموش کردم این همان مردی است که با تمام زندگی‌ام بازی کرد.

لباسم بلند و پوشیده بود، پس نیازی نبود که عوضش کنم؛ فقط شال سپید رنگی را از توی کمد لباس‌هایم خارج کردم و روی سرم انداختم. موبایلم را هم در دست گرفت و خیلی آرام، طوری که توجه کسی را هم جلب نکنم از اتاق و در نهایت از خانه خارج شدم. روی دومین پله منتهی به حیاط بودم که صدای رسا و مردانه‌اش میخکوبم کرد.

-سلام خانم .

چشمانم را برای لحظه‌ای بستم و به شانس خوشم لعنتی فرستادم و دوباره بازشان کردم و در دو تپله ی تقریبا عسلی او خیره شدم.

-سلام.

-خوبی؟ کجا می‌خوای بری؟!!

-ممنون، هیچ جا یکم تو خونه فضا خفه بود. این‌که او دم یکم هوا بخورم.

تو حیاطی که پر از مرده می‌خوای هوا بخوری؟

-خب همین کنار می‌ایستم که توجه کسی هم جلب نشه.

کمی سرش را به گوشم نزدیک کرد:

-این قدر خوشگل و زیبا شدی که حتی اگه نخوای هم مثل ماه وسط اون همه ستاره چشمک زن می‌درخشی.

نا خواسته ته دلم از این تعریفش شاد شدم؛ بالاخره دختر بادم و از تعریف لذت می‌بردم. وقتی سکوت و لبخند جا خوش کرده گوشه لب‌هایم را دید انگار کمی جرات پیدا کرد و گفت:

-می‌خوای جواب من رو بدی؟

-چه قدر عجولی!

-نباشم؟ تو جای من بودی و دختر به این زیبایی رو هر روز می‌دیدى و نمی‌تونستی داشته باشیش عجول نمی‌شدى؟

-من هم‌چین زیبا هم نیستم.

-خیلی هم زیبایی، هم زیبایی ظاهر داری و هم از همه مهم تر سیرت زیبا داری!

در دل به او و حرف‌هایش دهن کجی کردم. لبخندی که بیشتر شباهت به پوزخند تلخی را داشت، به رویش پاشیدم.

-مشکل این جاست که هیچ کدومش زیبا نیست.

-خواهش می‌کنم نفس، این حرفا چیه اخه؟ تو خیلی هم خانم و پاکی! بی‌خود خودت رو برای حرف‌های مزخرف ادیت نکن. حالا برو تو دیگه، هوا سرده لباساتم کافی نیست. برو تو!

بغضی راه گلیم را بست، برای این همه خوبی و توجهش و من...

لبخندی که سعی در شیرین بودنش را داشتم به صورت تازه اصلاح شده‌اش انداختم و به اجبار وارد خانه شدم.

-کجا رفتی تو؟ کلی دارم دنبالت می‌گردم.

تلفن توی دستم لرزید و فرصت آن‌که جواب مهسا را بدهم را ازم گرفت. به صفحه‌اش نگاهی انداختم و باز هم نام و شماره او بود که به من و تمام بد شانسی‌های ناتمام زندگی‌ام دهن کجی می‌کرد.

-این کیه؟

با لرزشی که در صدایم موج میزد گفتم:

-حسام.

چشمانش از تعجب آن‌قدر درشت شد که احساس کردم قرار است از حدقه چشمانش خارج شود.

-مگه زندان نبود؟

-بود؛ ولی بر اش ضمانت گذاشتن اومده بیرون.

-تو از کجا می‌دونی؟

-حدودا یک رب پیش زنگ زد و باهام حرف زد. گفت برم پشت ساختمون تو ماشین منتظرمه!

-تو که نرفتی؟

-داشتم می‌رفتم که کیارش رو دیدم و گرفتم به حرف، بعدشم به زور راهی خونه‌ام کرد.

از زور عصبانیت برای آن‌که جلوی مهمان‌ها سوتی ندهد، مچ دستان یخ زده‌ام را گرفت و من را با خشونت به اتاقم برد و در را بست. تقریباً غریب:

- تو خیلی غلط کردی که داشتی می‌رفتی! آخه دختر تو چرا این‌قدر بدبخت و ساده‌ای؟ چرا این‌قدر احمقی؟ اصلا تو چرا تا الان خط رو عوض نکردی؟

- خب... دیگه بهم زنگ نزده بود.

دوباره موبایلم زنگ خورد.

- حق نداری جواب بدی، هیچ‌جا هم نمیری، مفهومه؟

خواستم جواب مهسا را بدهم که تماس قطع شد و به سرعت، پیامکی برام ارسال شد.

بازش کردم و با صدای بلندی خواندم تا مهسا هم بشنوه.

- چرا نیومدی پس؟ نفس به‌خدا اگه تا ده دقیقه دیگه نیای میام تو حیاطتون و آبرو ریزی می‌کنم، می‌دونی که کله‌ام خرابه!

با چشمانی که ترس و التماس درش بیداد می‌کرد به مهسا نگاه کردم. با چند قدم بلند به سمتم آمد و موبایل را از دستم کشید.

- نگران نباش، اون جرم خودش رو بیشتر نمی‌کنه!

در یک حرکت سیم کارتم را خارج کرد و آن را شکست.

- چی کار می‌کنی؟

- کاری که تو باید خیلی وقت پیش می‌کردی. حالا هم بیا بریم بیرون!

مچ دستم را گرفت و مرا را که هنوز در شک کارش و حرف حسام بودم همراه خودش به بیرون برد.

- بذار مانتوم رو در بیارم حداقل!

وسط هال ولم کرد.

در حال باز کردن دکمه های مانتوام بودم که صدای داد و فریاد و شکستن چیزی آمد. نریمان از جایش بلند شد و به سرعت به حیاط رفت، من هم که هنوز مانتو و شالم بر سرم بود جلوی در ایستادم تا ببینم چه خبر است؛ ولی از

ته دل امیدوار بودم که آن چیزی که فکرش را می‌کنم نباشد که صدایش را واضح‌تر شنیدم.

- آهای مردم! چه‌طور دارید از نون کسی می‌خورید که حاجی قلابیه؟ دختر حاج رسولتون یک سال با من رابطه داشته، اون وقت شما هنوزم تو مجالس این حاجی قلابی شرکت می‌کنید؟ دختر این مرد فاحش...

حرفش کامل نشده بود که مشمت کیارش روی فکش پایین اومد و اون پرت شد وسط حیاط و کیارش افتاد روش. بماند که من گوشه اون در مچاله شده بودم و از خجالت آب شده بودم. بماند که مثل ابر بهاری؛ ولی بی‌صدا از چشمانم باران اشک به راه بود. بماند که قلب حاج بابا گرفت و نشست. من فاحشه بودم؟ مگه معنی فاحشه چیز دیگری نیست؟

کیارش را به زور از حسام جدا کردند، نمی‌دانم در آن گیر و دار کی پلیس خبر کرد که آمدند و حسام و کیارش را بردند.

لحظه آخر که کیارش داشت سوار ماشین پلیس میشد، برگشت و نگاهم کرد. نم اشک را در چشمانش دیدم، من چه کرده بودم با مردهای اطرافم؟ صدای پیچ پچ زن‌های حاضر در خانه به گوشم رسید.

- وای خاک بر سرم! یعنی دختر حاجی با برادرزن داداشش بوده؟

- می‌گن دیگه همیشه به هیچکس اعتماد کرد، اخه کی باورش میشد این دختر با این ظاهر مظلومش این کاره باشه؟

- ای بابا خواهر هرچی گرگ تو لباس بره‌اس!



این حرف‌ها که برایم از نیش مار هم زهر آلودتر بود، درست وسط قلبم را نشانه رفت و سوزاندش، شدت گریه‌هایم بیشتر شد.

به سرعت به اتاقم رفتم و در را قفل کردم و همان پشت در نشستم.

این بار که دیگر من کاری را که درست بود انجام دادم همراهش نرفتم؛ پس... پس چرا بازم آخرش بد شد؟ خدایا مرا می‌بینی؟ می‌بینی زندگی که دیگه اسمش زندگی نیست؟ می‌بینی؟

آنقدر همان جا نشستم و گریه کردم و در دل خدارا صدا زدم که اصلا نفهمیدم کی خانه خالی شد. با صدای بلند نریمان بود که فهمیدم مهمانان رفتند.

-این دختره دیگه یه جو آبروم که مونده بود به باد داد!

-نریمان جان این قضیه که ماله قبله، نفس که دیگه کاری نکرده اون به مرادش نرسیده و دوباره برگشته مادر!

-آخه مادر من این چه حرفیه؟! اول و آخرش می‌رسیم به این دختر خیره سر! می‌دونی فقط چطور راحت می‌شیم؟ این دخترت بمیره، همین!

بمیره... بمیره... بمیره...

این کلمه چندین بار در سرم تکرار شد؛ یعنی واقعا برادرم به مرگم راضی شده بود؟

از جایم بلند شدم و روی تختم نشستم، نگاهم را دوختم به نقش‌های قالی کف اتاق، دیگر هیچ صدایی نمی‌شنیدم؛ فقط با خودم تکرار می‌کردم.

- بمیره... باشه داداش همین امشب می میرم، همین امشب.

نگاه انداختم به بالا سرم، سقف بود؛ ولی می گفتم خدا بالاست.

نمی دونم می بینیم یا می شنوی صدام رو یا نه؛ ولی من می خوام پیام همین امشب میام تا همه راحت بشن از شر یک تکه نجاستی که تو خونه شون داره نفس می کشه. می خوام ببریم جهنم؟ ببر، بهتر از این دنیاته فکر کنم! ما که این جا بهشت ندیدیم، اون جا هم ماله خودت و بندهای خوبت مثل آق داداش من، که به جای پشت بودن برای خواهرش شده دشمن خونیش و راضیه به مرگش.

در یک تصمیم ناگهانی به سمت کتو میز آرایش رفتم و دسته تیغ را در آوردم، نگاهش کردم، تیزی تیغ در چشمانم برق می زد، مطمئن بودم که خیلی می سوزد و من طاقت ندارم، ولی چاره چه بود؟ باید میشد.

روی شاهرگم گذاشتم، چشمانم را بستم و به هیچ چیز فکر نکردم، به سرعت و محکم طوری که از عمق ببرد روی سفیدی مچ دستم کشیدم، به سرعت خون زد بیرون، شاهرگم را زدم. می سوخت، داشتم می مردم از سوزش، ولی لب هایم را روی فشار می دادم تا صدایم را کسی نشنود، همان جلوی میز افتادم روی زمین، کم کم چشمانم داشت سیاهی می رفت.

صدای در اتاق به گوشم خورد.

- باز کن نفس، باز کن مادر باید حرف بزنیم.

خدا حفظ مامان جان! بدونه دخترت داره میره تا غیرت ریخته شده پسرت برگرده، غیرتی که از حروم زاده بودن زنش نریخت؛ ولی از دوستی خواهرش با برادرزنش ریخت!

- ولش کن ملیحه جان بذار راحت باشه.

آره مامان جانم! خانم جان راست میگه، بذار راحت جون بدم، شما برو پسر رو آروم کن. آخ ببخشید یادم نبود که زن عزیزش پیششه! برو حاج بابا رو دلداری بده، بهش بگو حلال کنه بدونه دخترش رو که با آبروش بازی کرد، حلالم کنید.

\*\*\*\*

«دانای کل»

- نفس کجاست؟

- تو اتاقشه، درم قفل کرده!

- باهاش حرف زدی؟ اصلا رفتی ببینیش؟

- والا رسول جان یه بار همون موقعی که مهمونا رفتن در زدم باز نکرد. خانم جونم گفت راحتش بذارم.

- دیگه بسه هر چهقدر راحت بود، نزدیک دو ساعته اون تونه! برو باهاش حرف بزن.

- چشم؛ فقط بگو این بچه کیارش چی شد؟

- هیچی اون پسر که رضایت نداد؛ ولی باباش سند گذاشت اومد بیرون.

- آبرومون جلوی این‌ها هم رفت.

- خیل خب خانم، برو به داد دختر خودت برس.

ملیحه خانم، یا علی گویان بلند شد و رفت جلوی در اتاق کزایی. ضربه‌ای به در زد:

- نفس... باز کن می‌خوام باهات حرف بزنم.

دوباره ضربه‌ای به در زد؛ اما صدایی شنیده نشد.

- وا... باز کن نفس!

نریمان از اتاق روبه‌رویی که حالا اتاق مشترکش با حدیث شده بود خارج شد و در چارچوب در ایستاد

- چی شده؟

ملیحه با ترس و نگرانی مادرانه‌اش گفت:

- باز نمی‌کنه! هرچی در می‌زنم صداشم درنمیاد.

- خدا رو شکر انگار مرده!

این‌بار صدای حاج رسول بود که نریمان را شکست

- خفه شو پسر احمق! می‌فهمی که چی از دهنتم می‌فرستی بیرون؟

غرور مردانه‌اش جلوی همسرش شکست؛ ولی دردش بیشتر از شکسته‌های قلب نفس بود؟

- حاجی؟

- شما ساکت خانم، برو کلید یدک این اتاق رو بیار ببینم.

خانم چون کلید به دست به سمت‌شان آمد.

- نمی‌خواد من اوردم.

- ممنون خانم جون!

کلید را از دست‌ان چروکیده خانم جون گرفت و در قفل کرد.

- کلید از اون‌ور روی دره و باز نمیشه.

ملیحه خانم ترس و نگرانی‌اش چندین برابر شد و با صدایی لرزان و چشمانی که هر لحظه احتمال ریزش داشت:

- خاک برسرم! حالا چی کار کنیم؟

- چند بار کلید رو فشار بده و تکون بده شاید کلید از اون‌ور بیفته.

حاجی حرف خانم جون را گوش کرد و چندین بار همین کار را کرد و کلید افتاد، با شتاب کلید را چرخاند و در باز شد.

قبل از اینکه فرصت کند سر بلند کند و اتاق را ببینید، صدای جیغ ملیحه بود که او را مجبور به چشم دوختن به نقطه‌ای کرد که ملیحه نگاه می‌کرد.

دخترک هجده ساله‌اش، غرق در خون گوشه اتاقش افتاده بود و چشم‌های زیبایش روی هم افتاده بود.

کمر حاج رسول دوباره راست میشد؟ مسخ شده فقط به تن بی‌جان دخترکش نگاه می‌کرد و ذهنش تهی بود. نریمان؛ همان که باعث خون‌های رفته از دخترک حاج رسول بود، به خود آمد و به پیش رفت.

تن نیمه جان نفس را به آغوش کشید و فریاد زد:

-حدیث ماشین رو روشن کن!

ملیحه ضجه می‌زد و نام دخترکش را صدا می‌زد.

اما حاج رسول... حاج رسول هنوز هم همان‌جا ایستاده بود و به جای خالی جسم نفس خیره بود. خانم جان بی‌هوش شده بود و کسی در این میان فرصت رسیدگی به او را نداشت. حدیث ماشین را روشن کرد و نریمان خواهرش را روی صندلی عقب خواباند، پشت فرمان نشست و فقط در برابر اصرارهای پی‌در پی مادرش برای همراه بردن او هم گفت:

-برو تو مامان خبرش رو میدم.

نگاه به حدیثی کرد که از ترس و نگرانی در گوشه حیاط ایستاده بود:

-مامان رو ببر تو و به اورژانسم زنگ بزن برای حاج بابا و خانم جون.

دیگر بیشتر از این وقت را تلف نکرد و به سمت نزدیکترین بیمارستان راند.

\*\*\*\*

نریمان چشمانش به صفحه مانیتور اتاق عمل خشک شده بود. با بلند شدن زنگ موبایلش ناچار نگاه گرفت و موبایلش را جواب داد.

نریمان چی شده؟ از خونتهون آمبولانس اومد بیرون.

نریمان که گویی به دنبال یاری می‌گشت تا کمی بتواند از غرور مردانه‌اش بکاهد و دردش را بگوید، بغضش ترکید و با صدایی لرزان نام مخاطب پشت خط را تکرار کرد.

-کیارش... نفس... خواهرم...

جان از تن کیارش گرفتند تا بتواند لب‌های بهم دوخته شده‌اش از سر استرس را از هم باز کند

-نفس... چی شده؟

-رگش رو زده!

قلب کیارش هنوز هم میزد؟

-الو... کیارش... خوبی؟

اشک‌های مزاحم را پس زد و سعی کرد کمی؛ فقط کمی به خود مسلط شود.

-حالش...

-تو اتاق عمله و منم هیچی نمی‌دونم.

-کدوم بیمارستان؟

هنوز نام بیمارستان از دهان نریمان خارج نشده بود که کیارش با همان شلوار راحتی و تیشرتش از خانه بیرون زد، بدون توجه به پرسش‌های پی در پی پدر و مادرش سوار ماشینش شد و با سرعت سرسام‌آوری راند به سمت معشوقه‌ای که هیچ‌گاه طعم عشقش را نچشید.

کیارش با سرعت خودش را به نریمانی رساند که با استرس طول و عرض راهرو اتاق عمل را طی می‌کرد.

-چی شد؟

نریمان به سمت صدا برگشت و با دیدن کیارش خودش را در آغوش او انداخت و از ته دل ناله کرد.

مگر این برادر همان برادری نبود که چند ساعت پیش آرزوی مرگ خواهرش را داشت؟ پس چرا اکنون این‌گونه می‌گریست؟ کیارش آن قدر بی‌تاب بود که وقت دل‌داری دادن به او را نداشته باشد؛ برای همین آهسته او را از خود جدا کرد.

-حالش چه‌طوره؟ یک کلام جواب من رو بده.

-تازه الان عملش تموم شد. روی مانیتور زد، هنوز دکتر نیومده بیرون.



کیارش آشفته سر بر روی دیوارهای سنگی سرد بیمارستان نهاد و بغض گلویش را فرو خورد. در اتاق باز شد و مردی میانسال با لباس‌های مخصوص عمل خارج شد، نریمان از روی صندلی‌های پلاستیکی راهروی انتظار بلند شد و کیارش هم سر از دیوار سرد برداشت. هر دو به سوی دکتر دویدند، هم صدا با هم گفتند:

-حالش خوبه؟

دکتر نگاهی به چشمان نگران هر دو آن‌ها انداخت.

-نسبتتون باهاش چی بود؟

بود؟ چرا از فعل گذشته استفاده کرد؟

نریمان با صدایی لرزان جواب داد:

-ب...برا...برادرش هستم.

دکتر سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

-دیر آوردینش! حداقل دو ساعت ازش خون رفته بود، از ما کاری بر نیومد و متأسفانه... به کما رفتند.

دیگر جانی در تن این دو مردی که هر کدام به نوعی عاشق آن دخترک خفته بر آن تخت بودند، مانده بود؟ کیارش چشمان اشک بارش را به دکتر دوخت.

-الان تو کماست یعنی چی؟ احتمال برگشتش هست؟

دکتر ضربه‌ای بر شانه کپارش زد.

-اگر خدا بخواد بله هست؛ فقط باید برایش دعا کنید.

دکتر رفت و آن دو را با دردشان تنها گذاشت. نریمان روی اولین صندلی که نزدیکش بود نشست و سرش را به سردی سرامیک‌های دیوار تکیه داد.

کپارش؛ اما همان‌جا روی زمین کنار دیوار در خود جمع شد برای عشق به ثمر نرسیده‌اش گریست.

صدای زنگ موبایل نریمان بلند شد و او با دیدن نام یادش افتاد که حالا این مصیبت را چه‌گونه باید به خانواده‌اش بگوید؟ حاج رسول با آن قلب مریضش طاقت می‌آورد؟ ملیحه خانم چه؟ او که جانش به جان بچه‌هایش بسته بود.

خانم جان که نفس، تنها نوهی دخترش بود طاقت می‌آورد؟

تماس را وصل کرد.

-الو؟

-نریمان کجایی؟ چی شد نفس؟ من تنهایی نمی‌دونم کدوم یکی رو آرام کنم.

نریمان کف دست آزادش را پشت گردنش کشید و به سمت جلو خم شد.

-اورژانس اومد؟

-آره؛ ولی لازم نبود که با خودشون ببرنشون. همین توی خونه به وضعیتشون رسیدگی کردند.

-آها، خوبه!

حدیث کلافه شد و کمی صدایش را بلند کرد.

-نریمان میگم حال نفس چهطوره؟

چه می‌توانست بگوید این برادری که هنوز خودش هم این اتفاقات را باورش نمیشد؟!!

-نریمان؟

-نفس... نفس...

-نفس چی؟

-تو کماست!

حدیث با صدایی که بی‌شبهات به جیغ نبود گفت:

-چی؟

-یه جوری به مامان اینا بگو که حالشون بد نشه.

-تو رو خدا نریمان! من الان چهطوره سه نفر آدم رو آروم کنم؟

- نمی‌دونم حدیث، نمی‌دونم! خداحافظ.

تماس را قطع کرد و حدیث را با تمام اتفاقاتی که قرار بود در آن شب شوم در آن خانه اتفاق بیفتد، تنها گذاشت. نگاهش به کیارشی افتاد که سر به سردی سرامیک‌های دیوار چسبانده و خیره سقف شده است.

نریمان خودش کوهی از درد بود. آبروی چندین ساله‌شان بر باد رفته بود، پدرش با آن قلب مریض امشب دردهای زیادی را تحمل کرده بود، خواهرش... خواهر هجده ساله‌اش حالا در آن اتاق با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و نریمان هنوز هم نمی‌دانست که می‌خواهد خواهرش بماند یا برود.

از روی صندلی بلند شد تا کمی کیارش را از آن بهت خارج کند. هنوز قدم اول را به سمت او برنداشته بود که صدای پرستار او را سرجایش نگه داشت.

- همراه خانم حق شناس؟

نریمان نگاهش کرد و به سختی لب زد:

- من هستم.

- منتقلشون کردیم به آی سی یو! لطفا شما هم تشریف ببرید؛ چون نیازی به همراه نیست.

کیارش از جایش با ضرب برخاست.

- همیشه ببینمش؟

-نه، همیشه وارد شد.

-خواهش می‌کنم؛ فقط چند دقیقه!

-نه آقا گفتم که!

این پرستار چه می‌دانست از قلب بی‌تاب کیارش؟ چه می‌دانست که اگر همین حالا شده برای ثانیه‌ای نفس را نبیند، برای همیشه نفسش بند می‌آید؟

-حداقل بذارید از پشت شیشه ببینمش، خواهش می‌کنم.

-خیل خب، همراه من بیاید.

کیارش پا تند کرد و به دنبال پرستار رفت؛ اما... اما نریمان چرا مسخ شده مسیر رفته آن‌ها را نگاه می‌کرد؟ کسی می‌توانست حال آن لحظه او را توصیف کند؟ یا اصلا کسی هست که متوجه رفتار هایش شود؟

پرستار کیارش را با تصویر نفسش از پشت شیشه‌های لعنتی تنها گذاشت. اشک‌هایی که پشت پلک‌های بلند کیارش زندانی شده بودند با دیدن نفسی که با دستگاه‌های مختلف نفس می‌کشید آزاد شدند و روی گونه‌هایش لغزیدند. داستان سردش را روی شیشه گذاشت و سرش را به شیشه تکیه داد:

-ای بی‌معرفت! بدون این‌که حتی یک بار بگی که دوستم داری چشم‌هات رو بستنی؟ شایدم اصلا دوستم نداشتی که بخوای بگی؛ یعنی حسام اون قدر خوب بود که نتونی هیچ وقت من رو دوست داشته باشی؟! نفس... نفس من... من خیلی دوستت دارم! دیگر حق هق گریه‌هایش اجازه نداد تا صدایی از حنجره‌اش خارج کند؛ آرام آرام روی زمین نشست و گریست به حال و روز این

روز هایش. دستی روی شانهاش نشست و او را مجبور کرد تا سرش را از روی دستانش بردارد.

-بلندشو پسر! پاشو برو خونه.

-نمی‌تونم.

روبه‌رویش زانو زد.

-اصلا نگاه کردی ببینی با چه لباسایی اومدی؟

-مگه مهمه وقتی نفس الان به اون دستگاها وصله؟

-اینجا موندنت و گریه کردنت باعث نمیشه اون بلند بشه؛ پس برو خونه بذار یکم سرت آروم بشه.

-وقتی نفس نباشه آرامش برای من حرومه!

نریمان لبخند تلخی مهمان لب‌هایش کرد.

-تو کی وقت کردی این‌قدر عاشق خواهر کوچولو من بشی؟

این حرف نریمان برای کیارش شیرین بود؛ پس به همان اندازه لبخند شیرینی به چهره نریمان پاشید.

-خودمم نمی‌دونم کی و چه‌طوری این‌قدر عاشق شدم؛ ولی می‌دونم الان بدون اون زندگی برام محاله.

نریمان برای آن که کمی او را از این جو خارج کند ضربه‌ای به بازویش زد و گفت:

-هوی! حواست هست داری راجع به خواهر من حرف می‌زنی؟

هر دو خندیدند، اما فقط خودشان می‌دانستند که پشت این خنده‌ها چه درد بزرگی نهفته است.

\*\*\*

-کیارش؟ کیارش جان!

چشمانش در یک جفت چشم قهوه‌ای سیر باز شد. از روی صندلی بلند شد و گفت:

-سلام، شما این‌جا چی کار می‌کنید؟

-سلام باباجان، اومدم تو رو ببرم خونه. خسته شدی از دیشب تا حالا!

-نه نشدم. من همین‌جا می‌مونم، شما برید.

-آره خسته نشدی؟ ولی اگه یه شب دیگه بمونی گردنت می‌شکنه با این صندلی‌ها.

-دیشب اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

-بله؛ واسه همینه که میگم بیا بریم.

-آقا جون لطفا بی خیال این بحث بشیم.

-حداقل بیا این لباسات رو عوض کن پسر!

کیارش کلافه سری تکان داد و چشمی گفت. همان لحظه صدای شیون زنی به گوش رسید، نگاه هردوشان به انتهای راهرو کشیده شد؛ ملیحه خانم در حالی که حدیث یکی از دستانش را و دست دیگرش را مادر او گرفته بودند، گریه کنان به سمت کیارش می آمدند. نریمان کجا بود؟ کیارش سلامی به هر سه آنها کرد و به جز ملیحه خانم بقیه جواب دادند.

-دیدید کیارش جان، دیدید چه بلایی سرم اومد؟ دیدید بی دختر شدم؟ الهی بمیرم برای جگر سوخته‌ی دخترم! بمیرم برای دل تو که بی وصال شد مادر!

ملیحه خانم گریه می کرد و این جملات سوزناک را به زبان می آورد و اشک را مهمان ناخوانده چشمان بقیه می کرد؛ ولی آنجا بیمارستان بود و قوانین خاص خودش را داشت.

-خانم لطفا آروم تر! اینجا بیمارستانه!

-دخترم کجاست؟ بذارید ببینمش، تو رو خدا!

-دخترتون کیه؟

کیارش نم اشک چشمانش را پاک کرد و گفت:

-خانم حق شناس.



-آها، فقط از پشت شیشه همیشه خانم.

-خواهش می‌کنم؛ فقط پنج دقیقه!

پرستار که گویی دلش به حال این مادر سوخته بود، سری تکان داد و گفت:

-باشه خانم؛ ولی فقط همون پنج دقیقه.

ملیحه خانم وارد اتاق شد و بالاسر تخت دخترکش ایستاد، دست ظریف و گندمی دخترکش را در دست گرفت، آن را به لب‌هایش نزدیک کرد و بوسید. قطرات اشک تمام صورتش را خیس کرده بود. مگر این مادر چه‌قدر اشک داشت که از شب گذشته تاکنون، چشمه اشک‌هایش هنوز خشک نشده بود؟

-چرا این‌کار رو کردی نفسم؟ می‌دونی از دیشب نفس حاج بابات به سختی و به‌زور دستگاه اکسیژن بالا میاد؟ می‌دونی که اون‌قدر حالش بده که نتونست بیاد دیدنت؟ مادر تو با خودت و ما چه کردی یکی یه‌دونه‌ام؟

هق هق میان گریه‌هایش آن‌قدر بلند شد که دیگر اجازه حرف دیگری را به او نداد. پرستار وارد اتاق شد و با گرفتن کتف ملیحه خانم او را به بیرون راهنمایی کرد. حدیث به سمتش رفت و او را روی صندلی‌های راهرو نشانده. کیارش به سرعت به سمت آب‌سرد کن رفت و لیوان آبی را برای ملیحه خانم آورد تا کمی آرام شود. کسی نمی‌دانست که آن‌قدر دل این مادر در طی این مدت خون شده است که دیگر با صدها لیوان آب خنک هم آتشش خاموش نمی‌شود.

-زیرمان کجاست؟

کیارش نگاهش را از ملیحه خانم گرفت و به مادرش دوخت.

-نمی‌دونم، من خواب بودم.

-من این‌جام!

همگی نگاهشان به عقب برگشت و نریمان را با شانه‌هایی افتاده دیدند. نریمان سلام آرام و کوتاهی به همه کرد و همان‌قدر آرام هم پاسخش را شنید. ملیحه خانم به یکباره با صدایی که بی‌شبهت به جیغ نبود رو به نریمان گفت:

-به آرزوت رسیدی؟ دخترم روی خط مرگه! یادته دیشب گفתי کاش بمیره؟ حالا برو خوش‌حال باش، خوش‌حال باش که یه‌دونه خواهرت روی اون تخته.

نگاه کیارش روی نریمان خشک شد. حرف‌های ملیحه خانم را باورش نمیشد، نمی‌توانست باور کند که یک برادر، خواستار مرگ خواهرش باشد. فکری در مغزش داشت خورش را می‌خورد. نکند نفس هم با شنیدن همین حرف‌ها قصد جان خودش را کرده؟! نگاه‌های متعجب بقیه برای نریمان سنگین بود و از بیمارستان خارج شد و به حیاط رفت. کیارش هم به دنبالش دوید و با صدا زدن نامش او را متوقف کرد.

-تو چه‌طور تونستی همچین حرفی بزنی؟

-عصبی بودم.

-نفسم شنید؟

-اون تو اتاقتش بود.

-صدای تو اتاق خواب‌ها هم میره.

نریمان کلافه نگاهش را از کیارش گرفت، دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد. کیارش به سمتش هجوم برد و یقه لباسش را گرفت و به درختی که درست سمت راست‌شان بود کوباند.

-عوضی، اون الان به‌خاطر تو رو اون تخته!

-چی کار می‌کنی؟ چرا به‌خاطر من؟

-چون تو گفتی بمیره!

-از کجا معلومه که شنیده باشه؟ بر فرضم که شنیده باشه چرا باید به حرف من این‌کار رو بکنه؟

-احمق!، شنیده و این‌کار رو کرده تا تو نفس راحت بکشی، نخواسته یه موجوده اضافی باشه تو اون خونه.

نریمان دستش را از یقه‌اش جدا کرد و با صدایی که بی‌شبهت به فریاد نبود گفت:

-اصلا هرچی که بوده به تو هیچ ربطی نداره! تو چی‌کاره اون و خانواده‌ی مایی؟ خواهر خودمه هرچی دلم بخواد میگم، بیشتر از اینم پات رو از گلیمت درازتر نکن!

از مقابلش گذشت و از بیمارستان خارج شد. کیارش خودش را روی نزدیکترین نیمکت انداخت و نگاهش را به زمین دوخت. حق با نریمان بود،

او با نفس هیچ نسبتی نداشت، نه خدا خواست و نه نفس! بیشتر از هر چیز این قلبش را به درد می‌آورد که نفس هیچ وقت او را نخواست.

-پاشو بریم.

نگاهش را از زمین گرفت و به پدرش که روبه‌رویش ایستاده بود دوخت.

-کجا بریم؟

-خونه، بلندشو!

-من می‌موم، می‌خوام اولین نفری باشم که به هوش او مدنش رو می‌بینه.

-اول این‌که معلوم نیست کی به هوش بیاد، دوم این‌که نمی‌دارن کسی بمونه؛ چون اصلاً نیاز نیست، ملیحه خانم هم داره میره خونه. بلندشو تو هم باید استراحت کنی.

-تو خونه دلم آروم نمی‌گیره آقاجون.

حاج حیدر سرش را پایین انداخت و تکانی به نشانه تاسف به آن داد. دلش برای دل به مراد نرسیده پسرش خون بود؛ ولی مگر می‌توانست کاری هم برای او بکند؟ انگار به غیر از نفس، خدا هم به وصال دل کیارش به معشوقه‌اش راضی نبود. گناه نفس، تاوانی داشت که نه تنها خودش؛ بلکه کیارش هم ملزم به پس دادن آن شده بود. گاهی تاوان اشتباهات ما تنها به خودمان محدود نمی‌شود، گاهی عزیزترین‌هایمان هم باید تقاص بدهند. شاید علتش فقط یک چیز باشد، آن هم این‌که طاقت زجر کشیدن‌های خودمان را داریم؛ ولی طاقت دیدن عذاب عزیزانمان را نداریم.

به اجبار و اصرار مادرش به خانه رفت؛ ولی نتوانست در خانه تاب بیاورد و بعد از تعویض لباس‌هایش باز هم به بیمارستان بازگشت. شیشه سرد اتاق را تکیه‌گاه پیشانی‌اش و چهره‌ی معصوم نفس را از پشت از دستگاه‌ها مهمان چشم‌هایش کرد. امشب دیگر از نریمان هم خبری نبود، او تنها مانده بود با نفسش. پرستاران سعی بر آن داشتند که او را راهی خانه کنند؛ ولی وقتی حال و روزش را دیدند او را با معشوقه‌اش تنها گذاشتند. به پهنای صورت اشک می‌ریخت و زیر لب با نفسش حرف می‌زد.

-بیدار شو! چشمات رو باز کن. قول میدم اگه بیدار بشی دیگه هیچ کس ازت نخواد که نباشی، قول میدم همه چیز بشه مثل روز اول؛ مثل زمانی که هنوز حسامی وارد دنیات نشده بود، تو فقط چشمات رو باز کن، باز کن و بذار من... من فقط یک بار توی دریای مهربونی و معصومیت نگاهت غرق بشم، جز یک بار دیگه دیدن اون چشم‌های زیبای دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام. باز کن نفسم، باز کن چشم‌هات رو! باز کن!

دستی بر روی شانه‌های خمیده کیارش نشست، نگاهش به اجبار از نفس گرفته شد و به پشت‌سرش نگاه کرد.

-مجنون! برات غذا اوردم.

-سلام، تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

-اومدم تا زخم معده نگیری.

اشک‌هایش را پاک کرد و روی صندلی‌های راهرو نشست، زهرا هم با همان لبخند دل‌نشین همیشگی‌اش روی صندلی کنار او جای گرفت.

-هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کردم تو این قدر دل‌باخته یکی بشی!

-چرا فکر نمی‌کردی؟ منم آدمم دیگه.

-آره؛ ولی ...

-ولی چی؟

-وقتی فهمیدم هیچ‌وقت به من حس نداشتی، فکر کردم شاید... احساسی نباشی.

کیارش متعجب نگاهش کرد:

-منظورت چیه؟ چون به تو حس نداشتم دلیل میشه که به هیچ کس دیگه‌ام  
نداشته باشم؟

-نه؛ ولی گفتم وقتی به منی که از بچگی با هم بودیم حس نداری...

-دقیقا چون از بچگی باهات بودم حس نداشتم، تو برام خواهر بودی و بس!

زهرآهی کشید و ظرف غذا را جلوی کیارش گرفت.

-باشه هر چی تو بگی، حالا غذا بخور! مامان برات همونی که دوست داری  
رو درست کرد؛ باید به عروس خانم هم بگم که شما عاشق فسنجونی. وقتی  
می‌بینیش همه چیز یادت میره.

کیارش لبخند تلخی زد:

-میل ندارم زهرا، بلندشو برو!

-فسنگونه‌ها کیارش!

-الان خیلی چیزها هست که مهم‌تر از اون فسنگونه.

زهرا ناامیدانه نگاهش کرد.

-عزیز من! با چیزی نخوردن و گریه کردن هیچی درست نمیشه برادر من!  
باید بشینی رو به خدا و برای به هوش او مدنش دعا کنی.

-چی کار کنم؟ چه قدر التماس کنم؟ چه قدر التماس کردم که نفس ماله من بشه؟  
اما حالا چی شده؟ مال من شد؟

-کفر نگو کیارش. بهتر از من می‌دونی که همه کارهای خدا حکمتی داره که  
به عقل ناقص ما نیامد؛ حتی بدترین چیزهایی که ما فکر می‌کنیم بده! حالا  
بلندشو برو نمازخونه همین بیمارستان که از نفس هم دور نباشی و دعا کن تا  
بهوش بیاد، باشه داداشی؟

کیارش تنها سرش را تکان داد.

-آفرین! حالا هم این ظرف رو بگیر، غذات رو بخور و بعد برو نمازخونه.  
منم دیگه میرم، بهروز تو ماشین منتظرمه، منم راه نمی‌دانم این پرستار!  
این قدر حرف زدم تا گذاشتن پیام.

کیارش بی‌حوصله ظرف را از زهرا گرفت و تشکر زیر لبی کرد. زهرا هم با لبخندی از او خداحافظی کرد و رفت. کیارش هم آخرین نگاه را به نفس انداخت و به سمت نمازخانه بیمارستان قدم برداشت.

نگاهش از همان انتهای راهرو بر روی قامت خمیده حاج رسول و همسرش ماند. یعنی در طی همین دو شب آن قدر پیر شده بود؟ انگار تعداد موهای سفیدش هم بیشتر شده بود.

-سلام، صبح بخیر.

نگاه حاجی و ملیحه خانم متوجه کیارش با آن موهای ژولیده‌اش شد.

-سلام صبح توام بخیر باباجان! چرا این وقت صبح اومدی این‌جا؟ من رو که می‌بینی دو روز دخترم رو ندیدم، امروز هم به زور گذاشتن تا پیام.

چشم‌های کیارش روی چروک‌های صورت حاج رسول که انگار از دو شب پیش بیشتر شده بود در گردش بود.

-من الان نیومدم.

-نکنه از دیشب این‌جایی مادر؟

کیارش به ملیحه خانم نگاهی کرد و سرش را پایین انداخت.

-بله؛ تمام شب رو تو نماز خونه بودم، داشتم دعا می‌کردم که دیگه همون‌جا خوابم برد.



حاج رسول لبخند تلخی مهمان لب‌هایش کرد و ضربه‌ای به شانه کیارش زد.

-ان‌شالله خدا هم صدات رو می‌شنوه و دخترم رو بهمون برمی‌گردونه!

کیارش هم به رسم ادب کمی لب‌هایش را کش داد و ان‌شالله‌ای زیر لب گفت. حاج رسول سرش را به سمت شیشه اتاق چرخاند و تصویر دخترکش را مهمان چشم‌های منتظرش کرد. کیارش هم که گویی از دیشب رخ یار را ندیده بود، دیگر صبرش سر آمد و کنار حاج رسول ایستاد و معشوقه‌اش را دید؛ هرچند که در این وضع او را دیدن بیشتر آزرده‌اش می‌کرد؛ ولی بهتر از ندیدنش بود و کیارش و حاج رسول برای همین دیدن‌ها هم خدا را شکر می‌گفتند.

حاج رسول همیشه عقیده داشت برای هر چیز حتی اتفاقات بد زندگی؛ البته از نظر ما انسان‌ها باید خدا را شکر گفت چون همیشه بدترینی هم وجود دارد. اکنون نیز بدترین هم نبود همیشگی نفس بود.

\*\*\*

چشمانم را آرام باز کردم. نور لامپ داخل اتاق کمی چشمم را اذیت می‌کرد. به زحمت باز نگهشان داشتم و تصویر حاج بابا را کمی تار؛ اما از پشت شیشه دیدم. فرد کناری‌اش را هم دیدم، کیارش. انگار قدرت خستگی چشم‌هایم بیشتر بود که دوباره روی هم افتادند و من را به دنیای رویاهایم فرستادند.

با احساس نوازش انگشتان دست چپم چشم‌هایم را در چشم‌های نمدار مادر گشودم. لبخندی به رویم پاشید و آهسته گفت:

-بالاخره بیدار شدی عزیز مادر؟

نگاهم را در اتاق چرخاندم که حاج بابا را سمت راستم بالای سرم دیدم.

-خوبی بابا جان؟

تازه ذهنم یاری کرد و به یاد آوردم که چه اتفاقاتی افتاده است. چرا همه چیز تمام نشده بود؟ چرا هنوز نفس می‌کشیدم؟ اشک در چشمانم حلقه زد و چشم‌هایم را پایین انداختم.

-چرا این‌کار رو کردی قندک بابا؟

انگار به لب‌هایم مهر سکوت زده بودند، که توان از هم جدا کردن‌شان را نداشتم. حاج بابا کنارم روی تخت نشست.

-هیچ می‌دونی با این کارت حرف‌های اون پسر رو تایید کردی؟

بغضم را فرو خوردم و آرام لب زدم:

من فکر کردم شاید با رفتن من همه چیز درست بشه.

-چرا این فکر رو کردی مادر؟

-اچه... اچه نریمان گفت... با مرگ من همه چیز درست میشه!

حاج بابا نگاهش را به سرامیک‌های کف اتاق دوخت.

نریمان عصبی بوده و به چیزی گفته، تو نباید جدی می‌گرفتیش بابا جون.

چرا ما آدم‌ها به راحتی دل می‌شکنیم و بعد فکر می‌کنیم با گفتن ببخشید و یا عصبی بودم، میشه درستش کرد؟ مامان صورتم را نوازش کرد و گفت:

-وقتی این اتفاق افتاد خود نریمان بیشتر از همه حالش بد بود. اون خیلی دوست داره نفس، خیلی!

-ببخشید که... براتون دختر بدی بودم!

بغضم شکست و آهسته گریستم. حاج بابا دستم را در دست گرفت و با صدایی آرامش‌بخش گفت:

-از همین لحظه هممون تمام اتفاقات گذشت رو فراموش می‌کنیم و به زندگیمون ادامه می‌دیم.

نه حاج بابا! دیگه هیچ وقت هیچ چیز مثل قبل نمیشه، توی اون محل دیگه همه به چشم دیگه‌ای به من نگاه می‌کنند.

قبل از اون شب هم مردم به چیزهایی می‌دونستن.

بله؛ ولی فقط یکم صدا شنیده بودند نه چیز دیگه‌ای! الان همه چیز رو فهمیدن، نمی‌تونیم دور از جون شما مثل کبک سرمون رو بکنیم تو برف و به زندگی‌مون ادامه بدیم. مردم اون محل دیگه جور دیگه‌ای به من نگاه می‌کنند حاج بابا!

حاج بابا به فکر فرو رفت و بعد از لحظاتی گفت:

-از اون محل می‌ریم، همین امروز خونه و حجره رو می‌ذارم برای فروش.

مامان معترض گفت:

-حاجی اینطوری که بدتره! میگن از ترس آبروشون در رفتن.

-مهم آرامش خودمون و دخترمونه خانم، اگه نفس با نگاه‌های اون آدم‌های حرف مفتزن اذیت میشه، پس ما از اون محل می‌ریم تا در آرامش زندگی کنیم.

-حاج بابا من نمی‌خوام به‌خاطر من اسیر بشید، به اندازه کافی اذیتتون کردم.

حاج بابا بلند شد و سرم را بوسید.

-تو قندک منی بابا! امید منی، نفس حاج بابای دخترکم! از این لحظه به بعد همه چیز رو فراموش کن بابا جان؛ فقط... یه چیز باید بهت بگم بابا...

-جانم حاج بابا؟

-راستش... کیارش پشت دره و می‌خواد ببینتت، تو این دو روزی که بی‌هوش بودی بالا سرت بود، حالام اگه اجازه بدی بیاد دیدنت.

زشت بود اگر روی حرف حاج بابا حرف می‌زدم، دیگه بس بود هر چه‌قدر خودسر بودم.

-هر چی شما بگی حاج بابا!

لبخندی مهمان لب‌هایش کرد و با اشاره‌ای به مامان هر دو از اتاق خارج شدند.

باخارج شدن حاج بابا و مامان از اتاق کمی در جایم جا به جا شدم. ضربه کوتاهی به در اتاق خورد و با بفرماید من باز شد. همان‌طور که چشم‌های خیره به ملافه سفید روی تخت بود، صدای قدم‌های کیارش را هم می‌شنیدم که تخت را دور زد و درست سمت چپ من روی صندلی کنار تخت نشست.

-سلام، خوبی؟

آهسته پاسخش را دادم:

-سلام، خوبم.

سکوتی که بعد از خوبم من در اتاق حاکم شد را دوست نداشتم و معذیم می‌کرد. به ملافه چنگ زدم و آن را در دستانم به بازی گرفتم. نگاهش قفل دستانم شد.

-بودنم این‌جا اذیتت می‌کنه؟

-نه!

-پس لطفا اون ملافه رو ولش کن.

نمی‌دانم خواسته بود یا ناخواسته که فوراً دستم را عقب کشیدم. او کمی خودش را به جلو کشید و هر دو دستش را روی زانوانش گذاشت؛ خیلی خشک و جدی گفت:

-همین امروز، همین الان و همین لحظه، از تو یک جواب می‌خوام!

متعجب نگاهش کردم.

-جواب خواستگاریم رو باید همین الان بدی.

تازه متوجه شدم که منظورش از جواب چیست. سرم را دوباره پایین انداختم. آخر چه جوابی می‌توانستم بدهم وقتی هنوز تکلیفم با خودم و قلبم مشخص نبود؟ وقتی سکوت مرا دید خودش دوباره این سکوت را شکست.

ببین نفس، من بهت گفتم تا هر وقت که بخوای بهت وقت میدم؛ ولی الان فهمیدم بیشتر از این‌ها نمی‌تونم. فقط همون خدایی که هر دومون قبولش داریم می‌دونه توی این دو شبی که بی‌هوش بودی، چه به سر من اومد! تازه اون موقع بود که فهمیدم چه قدر می‌خوامت. نفس... من...

صدایش بغض‌دار شد و همین باعث شد نگاهم را به چشمانش بدوزم. سیب گلویش را جا به جا کرد، تکیه زد به پستی صندلی و نگاهش را از نگاهم گرفت. دلم نمی‌خواست هیچ‌وقت او را این‌طور آشفته ببینم. دوباره نگاهش را به من انداخت و محکم ادامه داد:

-یه جواب می‌خوام فقط! آگه آره باشه که تا عمر دارم جون میدم برات، اگر... اگر نه باشه، میرم برای همیشه! فقط یه آره یا نه بگو.

منتظر نگاهم کرد، چه باید می‌گفتم؟

-من... من لایق تو و خانواده‌ات نیستم.

خنده عصبی کرد و از جایش بلند شد و به سمت پنجره اتاق رفت. کم کم خنده‌اش قطع شد و مشت‌هایش به دیوار کنار پنجره کوبید و دوباره به سمتم برگشت.

-حداقل یه بهانه‌ای بیار که قابل قبول باشه، این چیزها دیگه قدیمی شده خانم!

کمی در جایم جا به جا شدم.

-بهانه نیست به خدا. خانواده‌ات خانواده‌ی آبرودارین، لیاقتشون هم یه عروس هست که پشتش حرف نباشه، نه یکی مثل من که حرفم شده نقل حرف‌های مردم اون محل.

کمی فقط کمی صدایش از حد معمول بالا رفت و گفت:

-تو از همه‌ی اون مردم بی‌کار و دهن بین خیلی پاکتر و درست‌تری. نفس من حاضرم روی پاک بودن تو قسم بخورم.

تو حاضری، خانوادت چی؟ اونا عروس این شکلی می‌خوان؟

عصبی گفت:

-آره، آره می‌خوان!

مثل خودش بلند گفتم:

-کیارش!

سکوت کرد و مات نگاهم کرد، سرخی چهره‌اش از خشم جایش را به خطی از لبخند داد.

-فهمیدی چی گفتم؟

سوالی نگاهش کردم.

برای... برای اولین بار... اسمم رو بدون پسوند و پیشوند صدا زدی.

باورم نمیشد که او این‌گونه مرا می‌پرسنید. من، لایق عشق جنون‌وار او بودم؟

وقتی سکوت مرا دید، جلو آمد و بالا سرم کنار تخت ایستاد. با صدایی که آرامش در آن موج میزد گفت:

نفس به جون خودت قسم، خانواده من با این‌که تو عروس‌شون بشی هیچ مشکلی ندارند. حالا تو بدون در نظر گرفتن اونا جواب من رو بده. به اندازه کافی تو این مدت وقت داشتی که به من فکر کنی، اگر فکر کرده باشی که الان می‌دونی چی بگی، اگر نه که... حتما نمی‌خواستی که فکر نکردی! پس الان راحت می‌تونی جواب من رو بدی.

منتظر نگاهم کرد.

حاج بابا برای راحتی و فراموش کردن گذشته، می‌خواد خونه و مغازه رو بفروشه و بریم یه جایی که هیچ کس نشناستمون؛ تو هم می‌تونی با خانوادت از اون محل بریدی؟

کمی نگاهم کرد و سپس گفت:

من حاضرم با تو تا ته جهنم بیام! یه شهر دیگه که چیزی نیست؛ ولی خانواده‌ام رو نمی‌دونم.

من می‌خوام دیگه هیچ وقت به اون محل برنگردم. پس اگر حتی تو هم با من بیای، بالاخره باید برای سر زدن به خانوادت دوباره وارد اون محل بشیم و من نمی‌تونم.



چند لحظه‌ای را کنار پنجره ایستاد و بیرون را نگریست .

-باشه اگر این موضوع رو هم حل کردم تو دیگه مشکلی نداری برای تا ابد با من بودن؟!

مشکلی نداشتم؟ نه نداشتم! چه کسی بهتر و عاشق‌تر از کیارش؟ او و خانواده‌اش مورد تایید حاح بابا هم بودند، پس دیگه مشکلی وجود نداشت. سرم را زیر انداختم و آهسته گفتم:

-نه، مشکلی ندارم.

نزدیک شد و آرام لب زد:

-دوستت دارم.

و قبل از این‌که من هر عکس‌عملی از خودم نشان دهم از اتاق خارج شد.

\*\*\*

با توقف ماشین جلوی در خانه انگار چنگی به دلم انداختند. تمام لحظات آن شب شوم جلوی چشمانم زنده شد. مامان در را باز کرد و با لبخندی مادرانه نگاهم کرد.

-بیا پایین عزیزم.

برای آن که بیشتر از این آن‌ها را اذیت نکرده باشم، غم چشمانم را با لبخندی پنهان کردم و پیاده شدم.

وقتی وارد حیاط شدم به یک باره در آغوش گرم و پر مهر خانم جان فرو رفتم. تمام صورت و سرم را بوسه باران کرد. لبخندی به چهره پر از چروک؛ اما مهر باننش زد.

-سلام خانم جونم!

-سلام گل دخترم، خوش اومدی به خونه عزیز دلم.

همان طور که دستش روی کمرم بود همگام باهم به سمت خانه به راه افتادیم، پایین پله‌ها بودیم که حدیث خودش را به ما رساند.

-سلام عزیزم، خداروشکر که سالمی!

نمی‌دانم دلیلش چه بود؛ ولی هرچه که بود من دلم با این دختر صاف نمی‌شد. اصلاً احساس خوبی نسبت به او نداشتم. ای‌کاش میشد در این رفتن و فراموش کردن‌ها حدیث را هم در همین خانه جا می‌گذاشتیم. او را هم به فراموشی می‌سپاردیم. لبخندی به اجبار کنج لبم کاشتم و دستش را که به سویم دراز شده بود را فشردم. از مقابلم کنار رفت تا با رد شدن از پله‌ها وارد خانه شوم. نگاهم از همان پایین روی نگاه نریمان که هیچ‌وقت نتوانستم نگاهش را بخوانم ماند. نمی‌دانستم هنوز هم اعتقاد دارد که با مرگم همه‌چیز درست می‌شود یا نه؛ نمی‌دانستم اکنون از حضور من در این خانه خشنود است یا... اصلاً دلم نمی‌خواست به انتهای یا فکر کنم. من، آمده‌ام تا برای یکبار دیگر زندگی‌ام را از نو بسازم. از اول اول!

با فشار خفیفی که خانم جان به کمرم وارد کرد آرام قدم برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم. درست رو به رویش ایستادم و چشم در چشم هم دوختیم. باید سلام

می‌کردم؛ اما... لب‌هایم باز نمی‌شدند. در عوض جمله آن شبش مرتب در سرم اگو میشد:

«فقط با مرگ اون همه چیز درست میشه»

نگاهم به چشمانش بود، اما ذهنم فقط به دنبال آن صدای لعنتی.

وقتی به خودم آمدم و صدا قطع شد که در بین بازوان عضلانی‌اش اسیر بودم. کنار گوشم، آهسته نجوا کرد:

-حلالم کن به‌خاطر تمام بدی‌هام! تازه فهمیدم که جونم به جونت بنده خواهری، دلت رو باهام صاف کن.

یعنی او هم فهمیده بود که دلم از شش چرکین بود؟ اما هر ناراحتی که از او و رفتارهای اخیرش داشتم با همین چند کلمه از جانب او، به دست فراموشی سپرده شد. من خواهر بودم و عاشق یک دانه برادرم، مگر می‌تواستم بیش از این کینه او را در دل داشته باشم؟ جدا از آن قرار بود همه‌ی گذشته در همان گذشته بماند، غیر از این بود؟ یکی دیگر از چیزهایی که باید در این خانه می‌ماند، همین بود.

\*\*\*

آخرین جعبه را هم بلند کردم و از اتاق خارج شدم. هنوز پای چپم را از چارچوب در اتاق بیرون نگذاشته بودم که جعبه از دستم گرفته شد. سرم را که بالا گرفتم، چشم‌هایم در یک جفت چشم عسلی ماند. ویژگی چشم‌هایم همین بود، گاهی عسلی و گاهی قهوه‌ای روشن! لبخندی به رویم پاشید و گفت:

-چند دفعه از صبح گفتم شما چیزی بلند نکن؟ نگفتم هر چی رو خواستی جا به جا کنی من رو صدا کن؟

-خب... من روم نمیشه.

-ببین من و تو دیگه این حرفا رو نداریم. ایشالله با جاگیر شدنتون تو خونه جدید دست توام می‌ذارن تو دست من!

ضربه‌ای به سر شانه‌اش خورد و او سرش را به پشت برگرداند. با دیدن چهره جدی نریمان لبخند دندان نمایی زد و به جعبه در دستش اشاره کرد و گفت:

-سنگینه داداش!

-او هوم سنگینه. مراقب باش یه وقت یکی از همین سنگینا رو نزنم تو سرت، باشه؟

-ا... چرا این قدر خشنی پسر؟

-خیلی پررویی به‌خدا! از صبح بیست بار گفتم هنوز داماد این خونه نشدی حدت رو بدون؛ ولی انگار یاسین خوندم هر بار!

-دست شما درد نکنه، دیگه خرم شدیم؟

خنده کوتاه؛ اما صدا داری کردم که باعث شد کیارش نگاه کند و بگوید:

-شما خوش‌حال میشی همسر آینده‌ت رو خر خطاب می‌کنند؟

نریمان با صدایی که رگه‌هایی از خنده درش موج می‌زد گفت:

-د بیا برو بچه پررو!

کیارش هم خنده بلندی کرد و از خانه خارج شد.

-چیز دیگه‌ای نمونده؟

-نه آخریش همینی بود که کیارش برد.

-چه زود آقاش افتاد.

از شرم سرم را پایین انداختم. نریمان خنده بلندی کرد و با گذاشتن دستش پشت کمرم و فشار خفیفی که وارد کرد منرا به طرف در خروجی خانه هدایت کرد. دستانم در دستان مهسا قفل شده بود و جلوی در حیاط رو به روی هم ایستاده بودیم.

-نگران درسام نباش. خودم همه این مدتی که نبودی رو بهت میگم و تا امتحانات خرداد می‌رسونمت. معلم‌ها هم همه راضی شدن، اصلا نگران چیزی نباش فدات شم!

-من اگه تو رو نداشتم چی‌کار می‌کردم؟

-هیچی شکر خدا!

وقتی نگاه غم بارم را دید در آغوشم کشید.

- نمی‌خوام دیگه حتی برای ثانیه‌ای، این چشم‌های خوشگل‌ت رو غمگین بینم، باشه؟ داری از این خونه و محل که کل کودکی‌مون رو باهاس شریکیم میری تا آرامش بگیری؛ پس حق نداری برای ثانیه‌ای، دیگه به این خونه و اتفاقاتی که تو این یک سال این‌جا افتاده فکر کنی، باشه؟

چشم‌هایم را باز و بسته کردم و حرفش را تایید کردم و افزودم:

- من حتی خاطرات خوبم رو هم می‌خوام این‌جا بین همین درختا و دیوارهای سیمانی حیاطش جا بذارم. من، می‌خوام زندگیم رو از نو بسازم.

لبخندی زد و با شیطنتی که در چشمان قهوه‌ای سیرش موج می‌زد، به کیارش که در حال گذاشتن آخرین کارتن در کامیون بود گفت:

- با آقا کیارشتون می‌خوای زندگی رو از نو بسازی دیگه؟

لبخندی زدم و قبل از آن‌که بتوانم جوابی بدهم صدای کیارش که درست از پشت سرم می‌آمد و ادا به سکوتم کرد.

- معلومه که با من، من جزوی از آینده‌شم!

به سمتش برگشتم و با اخمی مصنوعی گفتم:

- تو کار می‌کنی یا به حرف‌های ما گوش میدی؟

مردی که در هر حالتی حواسش به خانمش نباشه که مرد نیست خانمی!

-آقا کیارش بهتره شما بری دیگه، دستت درد نکنه امروز خیلی به زحمت افتادی.

اگر بگویم چهره‌اش مضحکترین چهره در عمرم شده بود دروغ نگفتم. حرف پر از کنایه حاج بابا نطق او را کور کرد و من را خندان.

سرش را زیر انداخت و به سمت حاج بابا رفت .

-با من کاری نداری دیگه؟

-نه پسر، ممنون امروز خیلی زحمت کشیدی.

هنوز کیارش فرصت پاسخ پیدا نکرده بود که نریمان پیش دستی کرد و گفت:

-وظیفه‌اش بود حاج بابا!

کیارش بی‌نوا هم لبخند خجولی زد.

-بله وظیفه بود.

حاج بابا خنده‌ای کرد و دو ضربه محکم به شانه‌های تنومند کیارش زد.

-شوخی می‌کنه باباجان، شما کی ان‌شالله جا به جا می‌شید؟

گوش‌هایم را برای شنیدن موعد رفتن خانواده کیارش از این محل تیز کردم.

-والا امروز قرار بود بابا خونه رو قولنامه کنه. به محض این‌که پول به دستمون برسه، جابه‌جا می‌شیم.

حاج بابا دوباره ان‌شالله‌ای گفت و از کیارش نگاه گرفت. رو به من کرد و گفت:

قندک اگر خداحافظیت با دوستت تموم شده سوار شو باباجان! مامانت تا الان ده بار تماس گرفته که چرا نمیاید.

چشمی گفتم و به سوی مهسا برگشتم. او را با تمام دل‌تنگی که از همین الان در وجود بود در آغوش کشیدم.

-دلم برات تنگ میشه.

-دیوونه! مگه قرار نیست دیگه هم‌دیگه رو ببینیم؟ مثلا من قراره پیام باهات درس کار کنم‌ها.

-آخه راه دوره اذیت میشی!

-همچنین می‌گه راه دوره انگار داری میری جنوب! بابا از گیلان داری میری مازندران دیگه. اخر هفته‌ها میام پیشت.

گونه‌اش را بوسیدم و برای آخرین بار در آغوشم فشردمش. در عقب ماشین حاج بابا را باز کردم و خواستم سوار شوم که کیارش رو به رویم ایستاد

-خانم ما رو باش! نمی‌خوای از من خداحافظی کنی؟



دل‌م لرزید، خانم او... خانم او شده بودم؟ حس خوبی بود. خانم کسی باشی که از ته دل ایمان داری، به عشقش و ایمان داری که تو را فقط برای خودت می‌خواهد و بس. لبخندی زدم:

-ببخشید حواسم نبود.

-از الان حواست به من نیست، وای به حال بعدها!

و باز هم صدای نریمان بود که مکالمات ما را قطع می‌کرد.

قرار بود فقط خدافظی کنی‌ها، یکم طولانی نشد؟

کیارش خنده کوتاهی کرد و دوباره خیره چشمانم شد.

-مواظب خودت باش. به هیچ چیزی هم جز من حق نداری فکر کنی، باشه؟

خیره در چشمانش شدم و با شیطنت گفتم:

-زیادی خودخواه نیستی؟

کمی صدایش را پایین آورد تا حاج بابا و نریمان که در حال قفل کردن درهای خانه و دادن کلید به صاحب جدیدش بودند نشنوند.

-عشق خودخواهی هم با خودش میاره خانم. حالا نشنیدیم بگی باشه.

لبخندم عمیق شد:

-چشم-

برق عشق و شادی را در چشمانش دیدم.

-بی‌بلا خانمی! دیگه سوار شو. خداحافظ

-خداحافظ!

در این مدت خیلی به کیارش فکر کردم، او هم از محبت کردن به من کم نداشته بود. انگار کم کم جایش را در دلم باز کرده بود. نمی‌دانم شاید هنوز هم به اندازه او عاشق نبودم؛ ولی دوست داشتنش را با تمام سلول‌های تنم احساس می‌کردم. او مردی بود که لیاقت عشق مرا داشت و من این فرصت را به او می‌دادم تا روز به روز دوست داشتنش بیش از پیش در دلم رشد کند. من که سوار شدم، او هم به سوی حاج بابا رفت و بعد از خداحافظی با آن‌ها حاج بابا و نریمان سوار ماشین شدند. با حرکت ماشین، سرم را برگرداندم و برای آخرین بار به آن خانه نگاه کردم. خاطرات خوب و بدی که در تمام این سال‌ها در این خانه داشتم یک به یک از جلوی چشمانم گذشتند و با افتادن قطره‌ای اشک از گوشه چشم، تمام آن خاطرات برای همیشه از ذهن و قلبم شسته شد!

بابا ماشین را رو به روی خانه‌ای ویلایی در یکی از روستاهای مازندران پارک کرد. هنوز داخل خانه را ندیده بودم؛ ولی نمای بیرونی‌اش با با وجود نرده‌های چوبی‌اش به جای در آهنین و حیاط بزرگش که بیشتر شباهت به یک باغ پر از درخت میوه بود حس خوبی را القا می‌کرد.

-برو تو باباجان! به مامانت اینا هم بگو حجاب کنن تا کارگرا وسایل رو بیارن.

مامان، خانم جون و حدیث از صبح زود راهی این خونه شده بودند تا خانه را آماده آوردن وسایل کنند.

وارد باغ شدم، هر قدمی که در این باغ بر می‌داشتم آرامشی را به تنم تزریق می‌کرد. از پله‌هایی که حیاط را از ورودی خانه جدا می‌کرد بالا رفتم. به دربی چوبی؛ اما محکم رسیدم. به محض ورودم به خانه، همان‌طور که نگاهم دور تا دور آن پذیرایی بزرگ می‌چرخید سلام و خسته نباشیدی به آن‌ها گفتم. اولین چیزی که نظرم را در این خانه جلب کرد، دوبرگس بودن خانه بود. این‌جا درست نقطه مقابل خانه قبلی بود.

-خوشت اومد؟

نگاهم را به مامان دوختم و گفتم:

-آره خیلی خوشگله!

لبخندی زد:

-وسایل رو آوردن؟

-آره الان میان تو.

بدون آن‌که بیش از این مکث کنم، به سمت راه پله‌ها رفتم؛ بعد از طی کردن دوازده پله به نشیمنی دایره شکل رسیدم. سمت راستش یک راهرو طویل بود که شش درب چوبی در دو طرف راه رو به چشم می‌آمد.

یکی، یکی دربها را باز کردم. چهار اتاق خواب داشت و دو در دیگر سرویس بود. یکی از اتاقها پنجره‌ای داشت که منظره بسیار زیبایی را از باغ به نمایش می‌گذاشت. با شوق از اتاق خارج شدم و بالای نرده‌ها ایستادم.

-اتاق آخریه مال من!

حاج بابا که در حال جابه‌جایی وسایل کم وزن بود نگاهش را به بالا کشید و مرا دید. لبخندی زد و گفت:

-باشه قندکم مال تو.

با چشمانی که بیشتر از لب‌هایم می‌خندید و عشق بی‌نهایت به حاج بابا را فریاد می‌زد پاسخش را دادم.

\*\*\*

رگال کت و شلوار گلبهی را جلوی صورتم گرفتم.

-وای چهقدر بهت میاد، همین رو بپوش.

\_رنگش خوبه؟

-آره مادر خیلی خوبه! اصلا باورم نمیشه که امشب خواستگاریت باشه.

در چشمان قهوه‌ای مادرم حلقه اشک را دیدم. گونه‌اش را بوسیدم:

-الهی فدات شم، می‌خوای بگیم نیان؟

مامان به یک باره جبهه‌اش را عوض کرد و ابروهایش را در هم کشید.

-بی‌خود! زود حاضر شو بیا پایین.

رگال را روی تخت انداخت و از اتاق خارج شد. یک آرایش ملایم هم به آن استایل اضافه کردم. با شنیدن صدای زنگ در چادر سفیدم را به سر کشیدم و از پله‌ها سرازیر شدم. سلام بلند و محکمی کردم که پدرش با مهربانی خودش با لبخند و مادرش با آغوش پاسخ داد.

برادرانش نیامده بودند؛ ولی خانمی که چهره زیباییش را چادر مشکی رنگی قاب گرفته بود همراهشان بود.

روی مبل‌هایی که با آمدنمان به این خانه خریداری شده بود نشستیم. نیم ساعت ابتدای حضورشان که به صحبت‌های متفرقه پرداخته شد و کسی حرفی از خواستگاری نزد؛ فقط چای مادر را نوشیدند. حاج حیدر با بسم‌الله پایان داد به این صحبت‌ها.

-خب حاجی ما که باعث افتخار مونه عروسی به خانمی نفس جان داشتن. شما پسر ما رو قبول می‌کنی؟

-شما لطف دارید. من هم خیلی وقته که کیارش جان رو قبول کردم. مونده بود نظر نفس که انگار اون هم دیگه راضیه!

لبخند عمیق شده کیارش از نگاهم دور نماند.

-پس نظرتون چیه که برن و حرف‌های آخرشون رو باهم بزنن، بعدا راجع به مسائل دیگه صحبت کنیم؟

- موافقم، نفس جان با آقا کیارش برید تو حیاط.

چشمی گفتم و بلند شدم. کیارش هم به تبع از من پشت سرم وارد حیاط شد.

زیر درخت اناری که انارهایش هرچند نارس؛ اما روی درخت بود ایستادیم. من تکیه به تنه تنومند درخت و کیارش روبه رویم. قبل از آنکه او چیزی بگوید سوالی را که از لحظه ورودشان ذهنم را مشغول کرده بود پرسیدم:

-اون خانم کیه که باهاتون اومده؟

-نمی‌شناسیش؟ همه خانوادهت می‌شناسنش!

-نه، نمی‌دونم کیه؟

-خواهر رضاییمه. وقتی به دنیا میاد مادرش می‌میره. اون موقعه من یک سالم بوده و شیر می‌خوردم، اون هم از شیر مادر من می‌خوره.

-چه جالب پس خواهر شوهر داشتم نمی‌دونستم.

هر دو خندیدیم. کیارش به یک باره خنده‌اش را جمع کرد و گفت:

-نفس... اگر حتی فکر می‌کنی یک درصد توی ذهن و قلبت نیستم و یا کس دیگه‌ای...

نگذاشتم ادامه بدهد و فوراً گفتم:

-هیچ کس جز تو توی ذهن و قلب من نیست.

لبخندی زد که حاضرم قسم بخورم زیباتر از آن را تا آن شب ندیده بودم.

\*\*\*

همان طور که در حال رانندگی بود گفت:

نفس شناسنامه‌ام رو باز کن و صفحه دومش رو بگیر جلوی صورتم.

-چرا؟

-آخه باورم نمیشه مال من شدی!

سرخوش خندیدم.

-می‌دونی کیارش تو اون یک سالی که زندگیم جهنم شده بود، فکر می‌کردم هیچ وقت دیگه طعم خوشبختی رو نمی‌چشم.

فکر می‌کردم دیگه لبخندی از ته دل روی لب خانوادم نمی‌بینم؛ ولی امروز که لبخندهای از ته دل حاج بابا و مامان رو دیدم، مطمئن شدم خدا آن‌قدر دوستم داشت که دوباره خوشبختی را بهم برگردوند. با همان لبخند عمیق روی صورتش گفت:

-هیچ وقت، تحت هیچ شرایطی، از رحمت خدا غافل نشو! حتی تو بدترین شرایط هم اگر خوب گوش بدی، صدای پای خدا شنیده میشه.

آره؛ حق با کیارش بود، هر لحظه از زندگی صدای پای خداست که به گوش می‌رسد.

پایان.

مهرماه ۱۳۹۶

سمیرا.م

**[www.RomanDooni.ir](http://www.RomanDooni.ir)**

در صورتی که نویسنده هستید می توانید رمان های رایگان و غیر  
رایگان خود را در اولین اپلیکیشن دانلود رمان در ایران منتشر کنید.  
کانال تلگرام:

**[https://t.me/RomanDooni\\_ir](https://t.me/RomanDooni_ir)**

:اینستگرام

**[https://www.instagram.com/romandooni\\_ir](https://www.instagram.com/romandooni_ir)**

:انجمن رمان دونی

**<http://forum.romandooni.ir>**